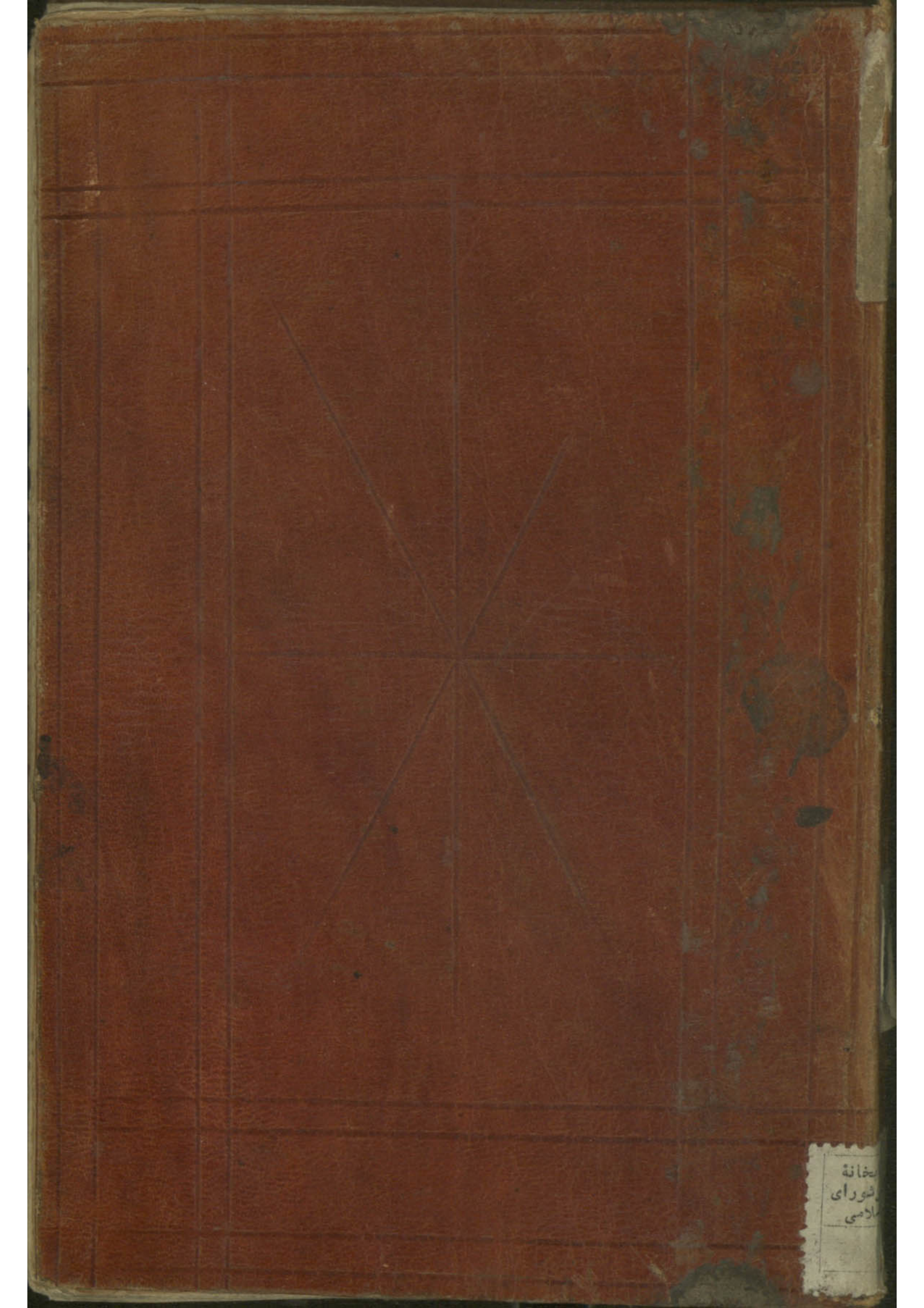
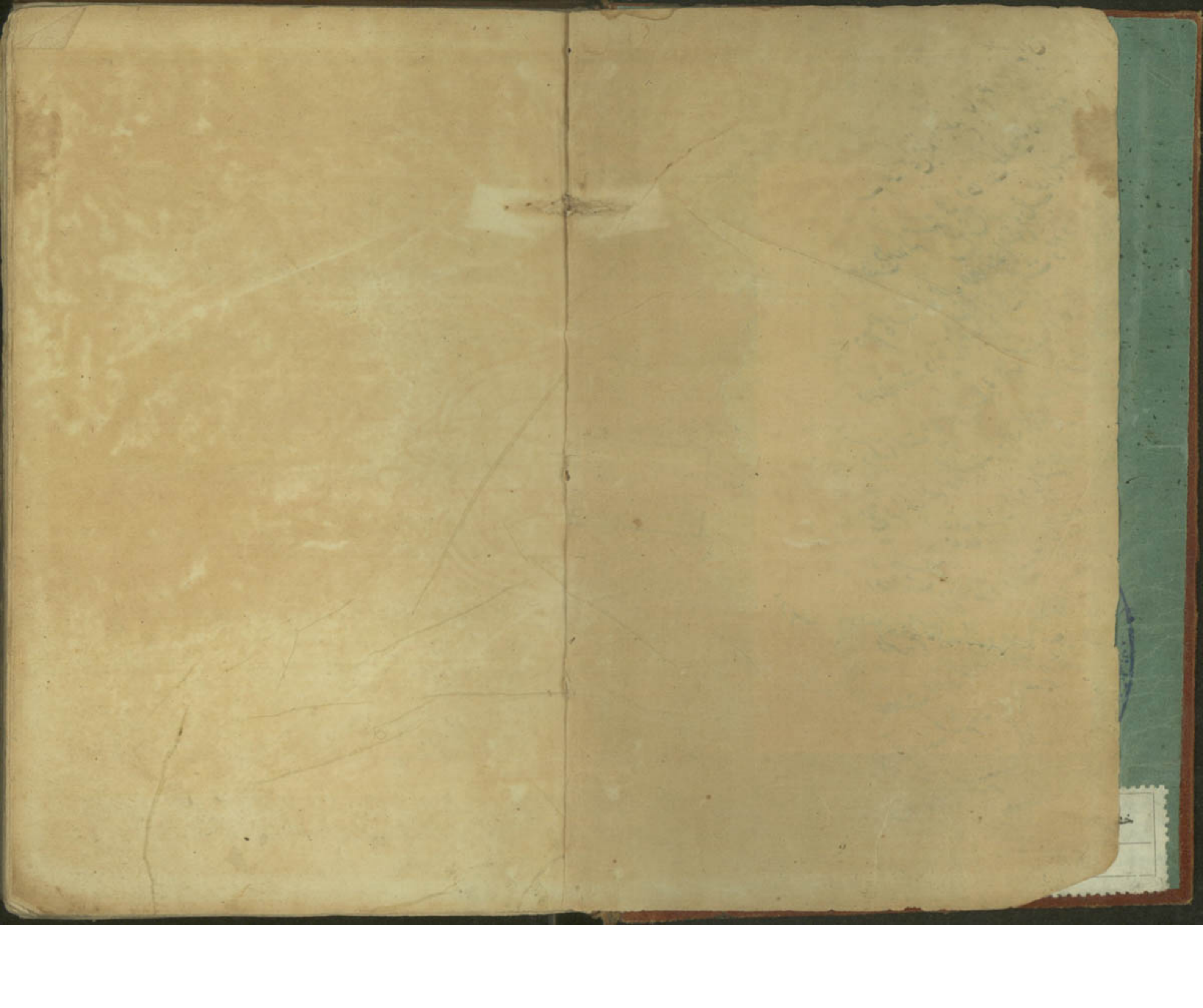
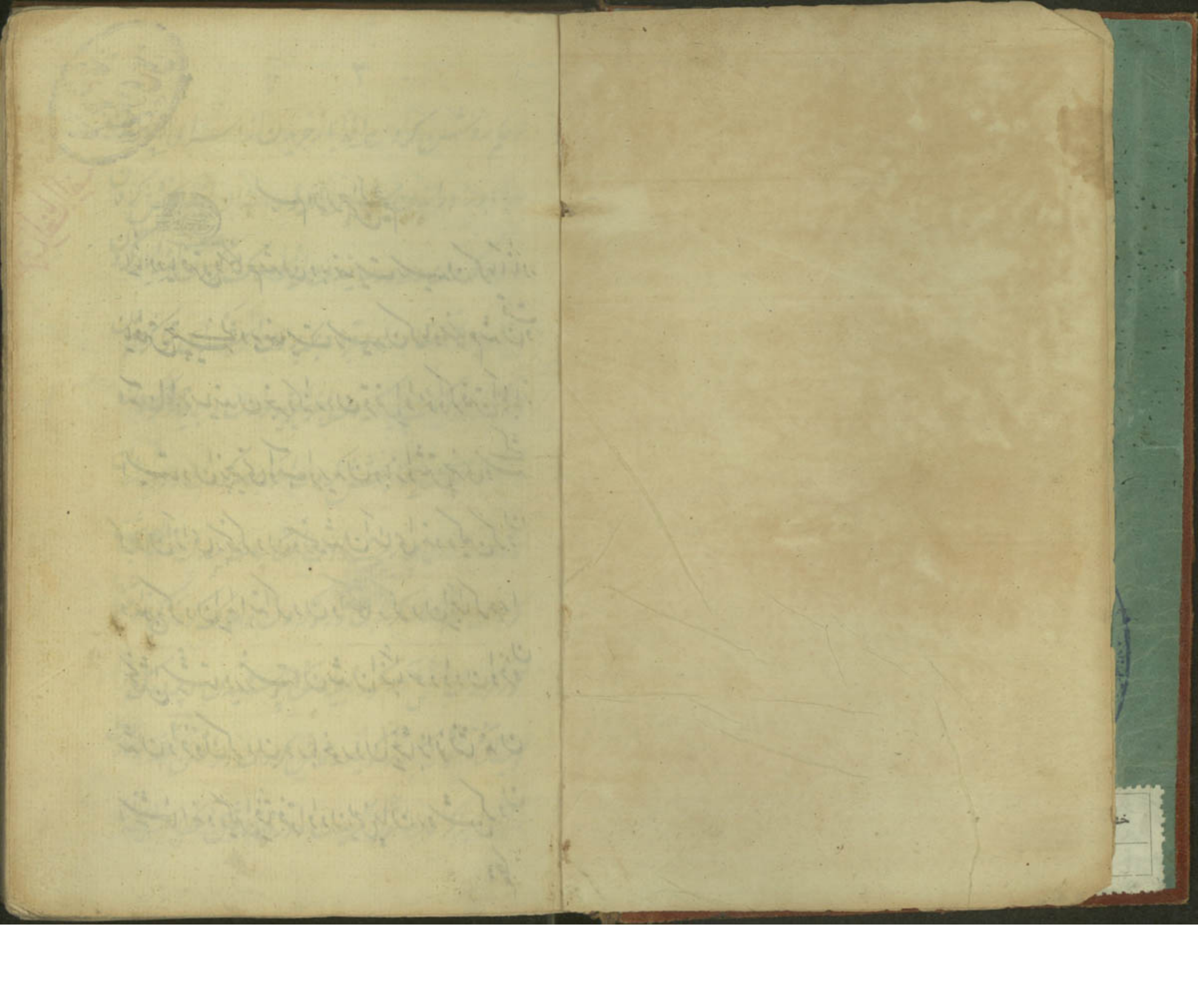



کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب لغت وشرح لاسیرالعجم
مؤلف
جلد (۹۶۸) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب ۳۹۸۴
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۹۶۸


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب لغت و شرح لا ... العجم
مؤلف
جلد (۹۶۸) از کتب (خطی) اهدائی
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۳۹۸۴
۲۱۴۷۲
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۹۶۸





بسم الله الرحمن الرحیم

اِینا دریافتن و هنگام شدن و به نهایت رسیدن گرما آنا در
یافتن چیزی و به نهایت رسیدن گرما و هنگام شدن وقت
آمدن اِیرادا رسانیدن خبر و گذاردن قرض اِداء و اداکرفتن آبا باز
ایستادن از چیزی و آب را بریدن و باز داشتن چیزی و کشتی
کردن آزای رنجه کردن و رنجه شدن آسای اندوهگین کردن
و علاج کردن اِبدا ابتدا کردن و آشکار کردن اِبها کردبرا
بخشن اِیشتا در زمستان شدن اِزبا سود دادن و افزون
شدن و افزون کردن و ربا خوردن اِجثا بزانو نشاندن
اِیشحا اندوهگین اِفتا فتوا دادن یعنی بیان روشن کردن
و حکم

و حکم روشن کردن اِفدا باز خریدن از اسرای اِزجا راندن
هوا ابر را و راندن شبان گله را و مانند آن اِجدا بخشش کردن
و سود کردن و سود رسانیدن اِرذا هلاک کردن اِرذا یار کردن
اِهدا هدیه فرستادن و قربانی که بردن اِشرا ی توانگر شدن
و دیگر را دیک پایه کردن اِجزا جزیه دادن و بی نیاز کردن
و بی نیاز شدن اِجزا بخشش کردن اِعرا برهنه کردن و دور شدن
از یار یکردن بعاریت دادن اِحشا پاشانیدن اِرشا بات
کردن اِخزا خوار کردن و رسوا کردن و هلاک کردن اِغشا
کور کردن اِعمی آدم کور نابینا اِغشا پوشیدن و پرده کردن
اِفشا آشکار کردن و فاش کردن و داشتن اِنشا از ردن
اِخضا یرا کردن اِقفا برگزیدن و در قفا داشتن اِعطا بخشیدن

اثنا ستودن اخفا نهان کردن و آشکارا کردن اعفا از گناه دور
ابقا باقی واداشتن ابکا گریانیدن اذکا روشن کردن چراغ
اجلا از خانمان بیرون کردن و بیرون شدن احلا شیرین کردن
اخلا خالی کردن اعلا بلند کردن و افراشتن و دور شدن اشفا
شرف شدن و نزدیک شدن بر چیزی و بخشیدن چیزی بکسی
که آن شفا یابد و شفا گردانیدن ادما خون آلود کردن اشما نام
کردن اعما کور کردن اغما بیهوش کردن ابنا بنا کردن اغنا
توانگر گردانیدن و فایده دادن اقنا سرمایه دادن و خشنود
کردن و بخشیدن احیا زنده کردن و در فراخی نعمت شدن
و در بازار شدن ایحا وحی فرستادن و اشارت کردن
و در دل انداختن را گویند ایصا فرمودن و نذر کردن و وصی
گردانیدن

گردانیدن ایفا وفا کردن و بجای آوردن و مشرف شدن بر چیزی
و تمام کردن ایوا آتش در زدن و بیرون آوردن آتش از
چیزی انشا آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی گفتن اخطا
خطا کردن انطفا فرو کشتن آتش و چراغ احکا استوار گردانیدن ایذا
آزردن ابتدا آغاز کردن را گویند انتها بپایان رسانیدن
و به چیزی رسیدن و باران باز ایستادن اقتضا تقاضا کردن
و اجتبا برگزیدن اهتدا راه راست گرفتن افترا دروغ فرا بافتن
و دروغ بربستن اصطفا برگزیدن اشتفا شفا یافتن اکتفا بس
کردن ابتلا آزمودن و در بلا افتادن را گویند اشتها آرزو
کردن التجا پناه آوردن استقضا قاضی کردن استشفا شفا
خواستن استثنا بیرون کردن منی استبرا پاک خواستن

استهزا سخریه کردن آبا پدرانرا گوینه ابنا پسرانرا گوینه لا الانعمت
الابدان واگاه باش انتما شما دو کس اولا راه نمایان اقویا
بزرگان و محکمان اعضا جزوهای بدن انبیا پیغمبران اولیا دوستان
اضحی چاشتگاه روز قربان اصفیا برگزیدگان اتقیا پرهیزگاران
اشقیا بدبختان اغنیا مالداران ادعیا پسرخواندگان و پسرانی که اولاد
زنا باشند اعدا دشمنان اذکیا زیرکان احوی سیاه اعشا شبکور
اعمی نابینای احدی یکی اشهی آرزو کننده ای بلا ای فلان و یعنی
الٰه و آلٰه خداوند اونا و اوا یعنی آه آه اوّاه خاننده رحیم و مؤمن و آه
کشنده **حروف الف با باب** ادب با ادب شدن یعنی نیکوکار
شدن اخراب ویران کردن اصحاب یار کردن و رام شدن
وخداوند فرزند بالغ شدن اکذاب دروغ گفتن ارباب نزدیک
شدن

شدن و دایم شدن احباب دوست داشتن و برگزیدن اجتناب
دور شدن و جنب ارتکاب گناه کردن و شروع بچیزی کردن
اضطراب خلید یافتن و واپاقه شدن و پریشان شدن و جنبیدن
و طپیدن و بیک دیگر شمشیر زدن و ستم کرفتن اکتتاب نوشتن
انتخاب برگزیدن انقلاب واگردیدن استعجاب عجب گرفتن
استصواب صواب شمردن استحباب دوست داشتن و برگزیدن
اسباب سببها و آلتها و درها و راهها و اطراف آسمان قول حق
تعالی اسباب السماء یعنی درهای آسمان اکلب و اکالب سگان القاب
نامهای که دلالت بر مدح و یا بر ذم کند اعقاب فرزندان که
از پس مادر و پدر باشند اکاذیب دروغها اکذب دروغ گوینده
ارکوب شتر سواران اشهب سپید را گوینه که سفیدیش غالب باشد

اغلب افزون تر و بسیار تر از اوقات **حروف الف با ث**

اثالث سیاست کردن و رعایت کردن و بسلاح آوردن امامت
پیشوایی کردن اذیت و اذات رنجه کردن امارت امیر شدن الثغت
خو گرفتن ایالت دراز شدن امنیت ایمن شدن یعنی بی ترس شدن
اجابت جواب دادن و دفع کردن انابت باز گردیدن بسوی
خدا اطاعت فرمان بردن ادراک رسیدن میوه و درخت ادامت
دایم شدن اقامت ایستادن و برپای کردن و برپای داشتن
و راست شدن و راست کردن و مداومت کردن و قامت
گفتن و حق چیزی گذاردن التفات واپس نگریستن استجابت جواب
گفتن و قبول کردن استعانت فریاد خواستن استراحت آسودن
و بوی بردن استشارت مشورت کردن استحاضت پیوسته
خون

خون آمدن از فرج زن استطاعت توانستن استمالت دلجوئی
دادن و بسوی خود میل فرمودن استدامت دوام خواستن استقامت
راست شدن و راست ایستادن استعانت یاری خواستن
ابنت دختر و الات خدایان انثت مرد این امانت آنچه
بکسی سپارند تا هر گاه که خواهند بستانند اجنحت بالهای مرغ و نعمهای
آدمیان **حروف الف با ث** ارث میراث بران اناث زن ابو الحارث
شیر درنده و جمع تهای ماده است **حروف الف با ج**
اخراج بیرون کردن احتیاج نیازمند شدن استدراج اندک
اندک نزدیک گردانیدن اعوج لنگ **حروف الف با ح**
اصلاح بصلاح آوردن انکاح مرد را زن دادن الحاح مبالغه کردن
و ایستادن افتتاح گشودن و آغاز کردن استفتاح

واگرفتن اِفلاح زدودن اِصلاح روشن حروفِ الف باخ

اِطباخِ چیزی پختن اِناخ بر زدن حروف الف با دال اِرشادِ راه

نمودن بحق اِیجادِ در وجود آوردن و توانگر گردانیدن اِعمار

درست و راست باز گذاشتن کار و قصد کردن اِشتدادِ سخت

شدن و سخت گرفتن اِستِشهاد گواهی خواستن و حاضر آمدن حواستن

حروف الف با ر اِجارِ مزد دادن و مزدور بودن اِکثار فزودن و بسیار

شدن و بسیار کردن اِذار جماع کردن اِوزارِ دنبه و خایه اِحضارِ حاضر

شدن اِخبار خبر دادن حروف الف با ز اِعجازِ عاجز ساختن

اِعزازِ عزیز کردن و قوی کردن و بمانند کردن اِمتیاز جدا کردن

حروف الف با س اِجلاس نشاندن اِنکاسِ سرنگون کردن و وا

گردانیدن اِعراس داماد شدن و عروس بردن اِفلاسِ تنگ دست

شدن

شدن اِنفاسِ رغبت کردن بچیزی و برگزیده شدن حروف

الف با ش اِترویش گرگ آبرش رخش یعنی اسبی که بر اندام او

نقطها بوده باشد اِعمش آب ریزنده چشم حروف الف با ص

اِخلاص پاک و خالص شدن دوستی و عبارت و دین با ریا داشتن

اِختصاصِ وابسته شدن بیک چیز اِقتصاص قصه گفتن و از یار فتن

و قصاص کردن اَخوص آنکه چشمش در مغاک افتاده باشد حروف

الف با ض اِغماضِ چشم فروچیدن و آسان گرفتن در معامله

اِمراضِ بیمار کردن و نزدیک شدن بمرگ ثواب اِخفاضِ خفته کردن

زرا اِفتراضِ واجب شمردن اِعتیاض عوض ستاندن ط

حروف الف با ط اِفراطِ از حد درگذشتن و از حد درگذرانیدن

اِشتراطِ شرط کردن آریط مردی که او را فرزند نشود اِحتیاطِ نگاه

نگاه کردن و نیک اندیشیدن و درگرد چیزی درآمدن اغلاظ درشت
گفتن اغماض پسداران حروف الف با ع اجماع اتفاق کردن
و بهم آوردن و عزم کردن اطماع در طمع انداختن اقراع قرعه انداختن
استماع گوش داشتن اطلاع دیده ور شدن اشباع وا ایستادن و قوی گشتن
انقطاع بریده شدن انقلاع برکنده شدن حروف الف با غ
استبلاغ از سرزنش مردم باک نداشتن اصباغ رنگها حروف الف با ف
اوفر رحمت و عافیت رسیدن الف هزار دادن انف بر بینی زدن
و ببینی رسیدن چیزی اخلاف وعده دروغ کردن و خلف باز
دادن اسراف گزاف کاری کردن و از حد درگذشتن و بی اندازه
خرج کردن اضعاف دو بالا کردن و ضعیف شدن اغلاف در غلاف
کردن و غلاف چیزی کردن اتحاف بالغه کردن الطاف لطف کردن

انصاف

انصاف داد دادن اکاف پالان کردن اختلاف ناموافقی کردن
اعتراف اقرار کردن و صبر کردن و خبر پرسیدن ارجاف
خبرهای دروغ افکندن و لرزانیدن زمین و در رفتن در چیزی
انحراف خم شدن و میل کرده شدن انف بینی انف و انوف
و آناف جمع انف میباشد انوف آنکه بینی او خوشبو باشد اُف
و اف تف و مرداری و اسم فعل هم میباشد الف هزار و الوف
جمع هزار میباشد اشراف بزرگان اجلاف مردمان فرومایه
اطراف کنارها اصناف گروهها الطاف نوازشها اعطاف
مهربانیها اکناف بناگاهها الفاف درهم پیچیدها اشگاف کفشگر
و صفت کارها اوصاف صفتها اصداف صدفها حروف
الف با ق اباق گریختن احراق سوزانیدن ارفاق فایده

رساینده ن وفایده کرفتن اشفاق مهربانی کردن وترسیدن

اصداق کاوین کردن اطلاق رها کردن از بند وروان کردن

وکشادن اهزاق بسیار خندیدن اتفاق بایکدیکر موافقت کردن

وبموجبی کار کردن اشتیاق آرزومند شدن استغراق همه را فرا کرفتن

وفرا رسیدن وتمام توانایی خود بکار کردن اقلاق فصیح شدن

درشاعری اشفاق توفیق خواستن استحقاق سزاوار شدن امحاق

سست شدن اشتقاق باریک شدن **حروف الف با کاف**

ادراک دریافتن ورسانیدن به چیزی امساک وایستادن وبخیلی

~~و بیش کهی آمدن وبهم در رفتن~~ الوک پیغام رسانیدن افک

دروغ کفتن ودروغ تهمت **حروف الف با لام** ابدال بدل کردن اسرائیل یعقوب پیغمبر ابطال باطل کردن

ارسال فرستادن وفرو کذاشتن موی

ابرام استوار کردن استغرام ننک کردن فرح اتمام چیزی را

تا انچه با او کفته باشی یاد آورد احتشام بزرکواری کسی درخواستن احرام حرم کرفتن ودر حرم شدن

آویم وآیوم بی زن بودن مرد و بی شوهر بودن زن الجام

لجام در دهن اسب کردن و در بردن چیزی در چیزی اعلام

آکاهیدن ونشان کردن **حروف الف با نون** اذن دستور

دادن اکنون سلیمان خروس اکنون قلمون جامه ایست رومی که برنکهای

کوناکون درچشم درآید احزان اندوهکین کرده احسان نیکویی

کردن ونیکویی دانستن احتجان دختر نابالغ را در بغل کرفتن اذن

کوش داشتن ودانستن امتحان آزمودن اکنون طنبور **حروف**

الف با ه اشتباه پوشیده شدن اکنون مره ابلیس

الا که کوه ایست در عرفات **حروف الف با ی** اشفی درفشار

کفشکران **حروف الف با لام** ابطال باطل بیکاری نیک زیستن وزن وشوهر

وبا یکدیکر بازی کردن زن وشوهر بکال شوهر کردن مرد

وحیران شدن تبهّل نفرین کردن بازل اشتر نه ساله تبهکش

زن جوان تازه تبیّل بدشکل باره جماع نمودن **حرف ت**

باب تکذّب دروغ گفتن تثقّب سوراخ کردن و آتش

افروختن تجرّب آزمودن تخرّب ویران کردن تدرّب آزمودن

ترحّب مرحبا گفتن ترقّب در رقبت انداختن تعجّب در عجب انداختن

تعزّب عزوب کردن تأدّب ادب کردن تحزّب بدرو

انداختن تغیّب ایزا نمودن تبثّب از بکارت افتادن تغیّب غایب

کردن تعیّب تقصیر کردن تلبّب گریبان کسی گرفتن و تعقّب

و از عقب در آمدن تعرّب عرب شدن تعزّب عزب شدن

تکبّب کبه کردن تغرّب غریب دور تکذّب دروغ تغایب

از یکدیگر غایب شدن تعایب همدیگر را عیب گذاردن تجوّب

جوراب

جوراب پوشیدن **حرف ثا** تثرّب برهنه کردن

تشبّث فراموشی تغیّط پوشانیدن تجبّه بگریستن تذکّت گلو

بریدن تزکّیت زکات دادن تحلّت انکار تحلّت خالی تمیّز

برخورداری تدیّث خون آلوده کردن تسمیّت نام کردن

تعمیّت کور کردن و پوشیدن تغیّث خانه را سقف کردن

تهیّث اشتها تأدیث رسانیده و تأریث آتش بلند کردن

والفت یأیث صبر فرمودن تأثیث تقصیر کردن تجریث

پاره پاره تجزّث دلیر گردانیدن تبطیث کاهل تلطیث

تشنه گردانیدن تزکّیث کلاه **حروف باب**

تحدیث حدیث خواندن توریث میراث تعویث فریاد رسیدن تأدیث

بدی انگیز و آتش افروز تأنیث ماده تحدّث حدس ترحّث

کوشوار تواریش براس تخریج بیرون کردن حروف
ف باج تدریج اندک اندک تشویج تاج ترویج روانه
نمودن تدرّج آسمان ابرناک تبرّج خود را براستن تدرّج
اندک اندک تزلّج بخندیدن تهدّج آواز خوش تموّج درخشان
تفرّج گشاده و شکافته شده تسرّج ایستادن و درهم رفتن تریّج
کنده دهن تسبّج جاره سیاه تعرّج ایستادن تعجّج برخویش تن پی
چیدن تفتّج باز کردن تفلّج ستم کردن تغنّج و تفرّج غم از دل بردن
تتوّج تاج بر سر نهادن تزوّج زن بردن و شوهر کردن
تدامج بایک دیگر یار شدن تخارج بایک دیگر حمله بردن تحاج
باهم حجت گرفتن حروف باج تمزّج رنجانیدن تشنّج
مانده شدن تبیّخ اندوهناک شدن تصریح آشکارا گفتن
وکردن

وکردن تفریح شاد کردن تکویح غالب شدن تکویح
اشارت کردن و درخشان گردانیدن تفصّح سخن گفتن
تصالح باهم دیگر صلح نمودن تفاصح تیز زبان تداوح انداختن
تتاوح روبرو شدن تماح نهنگ حروف باخ
تمرّخ چرب کردن تفرّخ بچه آوردن توبیخ سرزنش
توریخ تاریخ تدویخ در شهرها گردیدن تراضخ برهم دیگر تیر انداختن
حروف باد ال تلاد کهنه شدن تبعید دور کردن تجرید
شمشیر کشیدن برهنه کردن تجلید کتاب پوست کردن تحرید
در غضب آوردن تحمید نیک ستودن تزنید ناکس توقید
بزرگ و مهتر گردانیدن تصعید بر کوه رفتن تصفید بند کردن
تصمید قصد کردن تصرید اندک اندک دادن تعبید سازراه

کردن تعرّد گریختن تعقّد پوشیده سخن گفتن تغرّد آواز

کردن تقرّد خار کردن تکمّش گرم کردن تورّد گلگون کردن

توقّد آتش برافروختن توکّی تکیه استوار کردن تجوّد نیک

گفتن تزوّد توشه دادن تسوّد سیاه نمودن تهوّد جهود گردانیدن

دست شراب تعیّد عید کردن تقیّد بند کردن تجرّد لاغر

شدن تهدّد ترسانیدن تشدّد آواز بلند کردن تهنّد

لطف با کسی کردن تربّد ابرناک شدن و ترش رو

ترصّد چشم داشتن تزهّد زهد نمودن تضمّد مرهم بر جراحت نهادن

تعبّد بنده گی گرفتن تفرّد یگانه شدن تقصّد پاره پاره نمودن

تقعّد باز داشتن و باز ایستادن تمرّد سرکشی کردن تمهّد راست

کار باشد توحّد یگانه تولّد پدید آمدن تجدّد نو شیده ن

شد

تشدّد سخت شدن و بخیال تقوّد شکافه و پراکنده تهدّد ترسانیدن

توادد آهسته رفتن تحاسد باهم حسد بردن تراقد همدیگر را

یافتن تقاعد از کار بازایستادن تعاقد عهد نمودن تعاهد

زمانت وعده کردن تواعد وعده دادن توالد باهم دیگر

زادن تزاید افزون شدن تزوّد مزه یافتن و خوش آمدن

حرف الرا تدوّر دور شدن تبصّر بینا کردن

تحدّر خار گردانیدن تخجّر کردن شرمنده تدبّر صلاح تدمّر

هلاک کردن تذکّر بیاد آوردن تسخّر رام گردانیدن تصبّر

صبر نمودن تصدّر اول و مقدم باشد تضمّر علف تفکّر اندیشه

تقدّر اندازه کردن و آفریدن تعویض نوشتن افسون تصوّر

نظرانا توقّر بزرگ داشتن و آزمودن تویّر مهیا کردن

تزنیر دست بفرج زن نهادن تشویر شرمنده کردن تصابر صبر تفاحش

فحش نمودن تغامر غمار باز تشابر بشباحت باهم تهاجر جدا شدن

تهاتر دعوی باطل توافر بسیار تحاور جواب یکدیگر تزاور

کردن زیارت تشاور مشورت تعاور یاری تغاور غارت

تسایر دو نفر سیر شدن تعار بیدار بودن شب تقارر قرار

گرفتن تمرمر لرزانیدن تعهر فاسق تغور آرمیده که حروف

ث با ن تبریز بیرون آوردن و ظاهر کردن توبیز

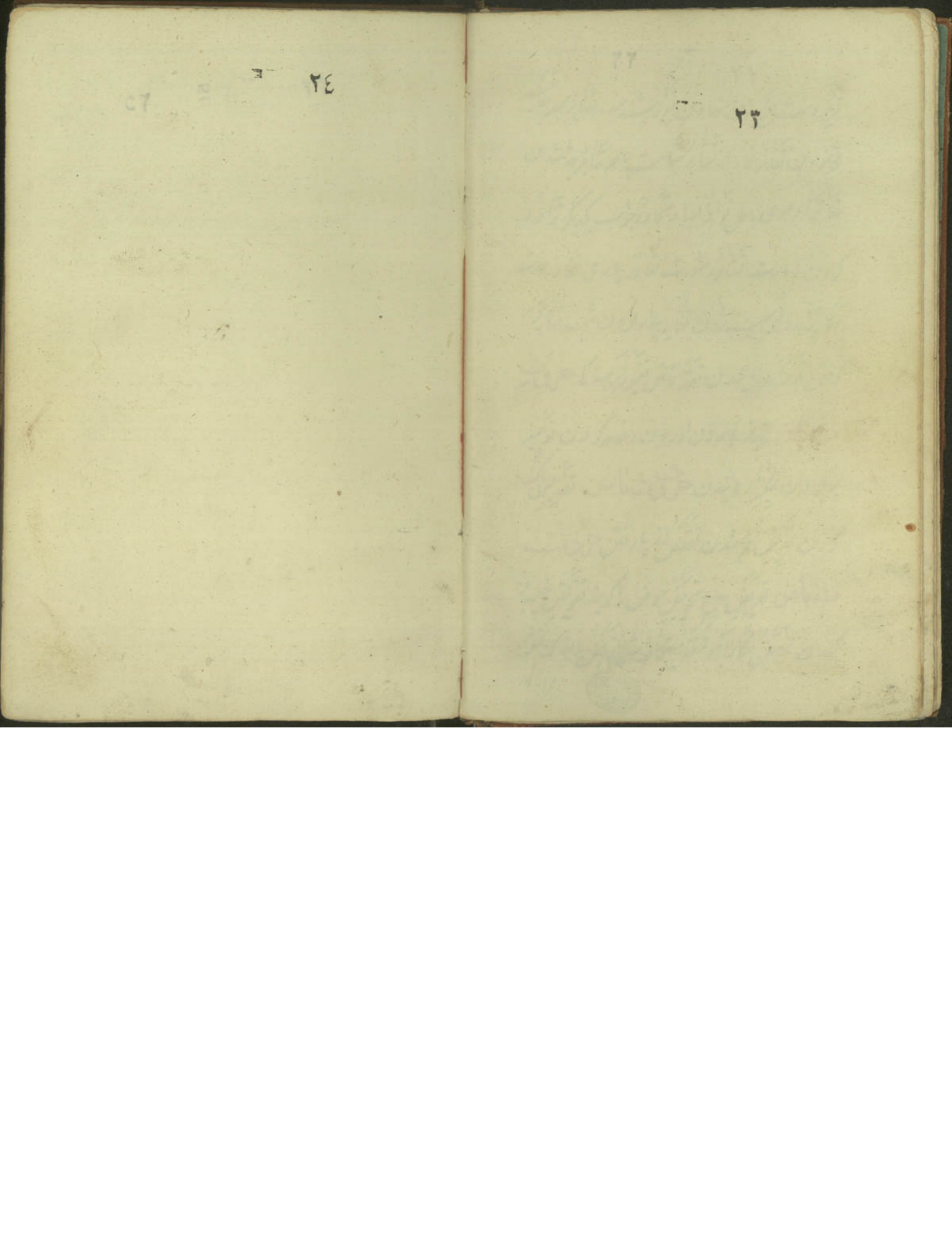
بر کردن تمیز رهانیدن حروف با س تقدیس پاک

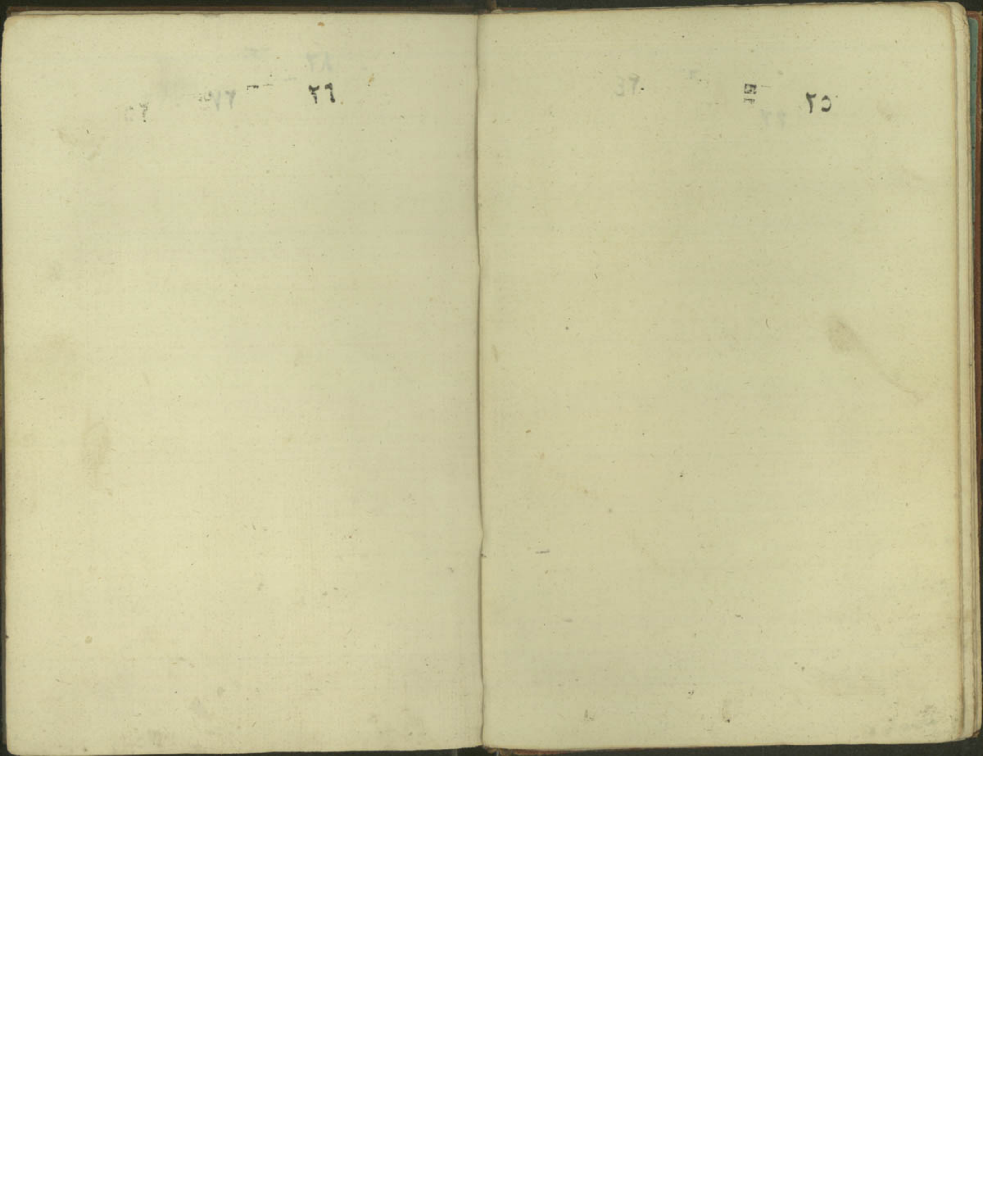
کردن تقریش خم شدن تقعص از پا رفتن حروف

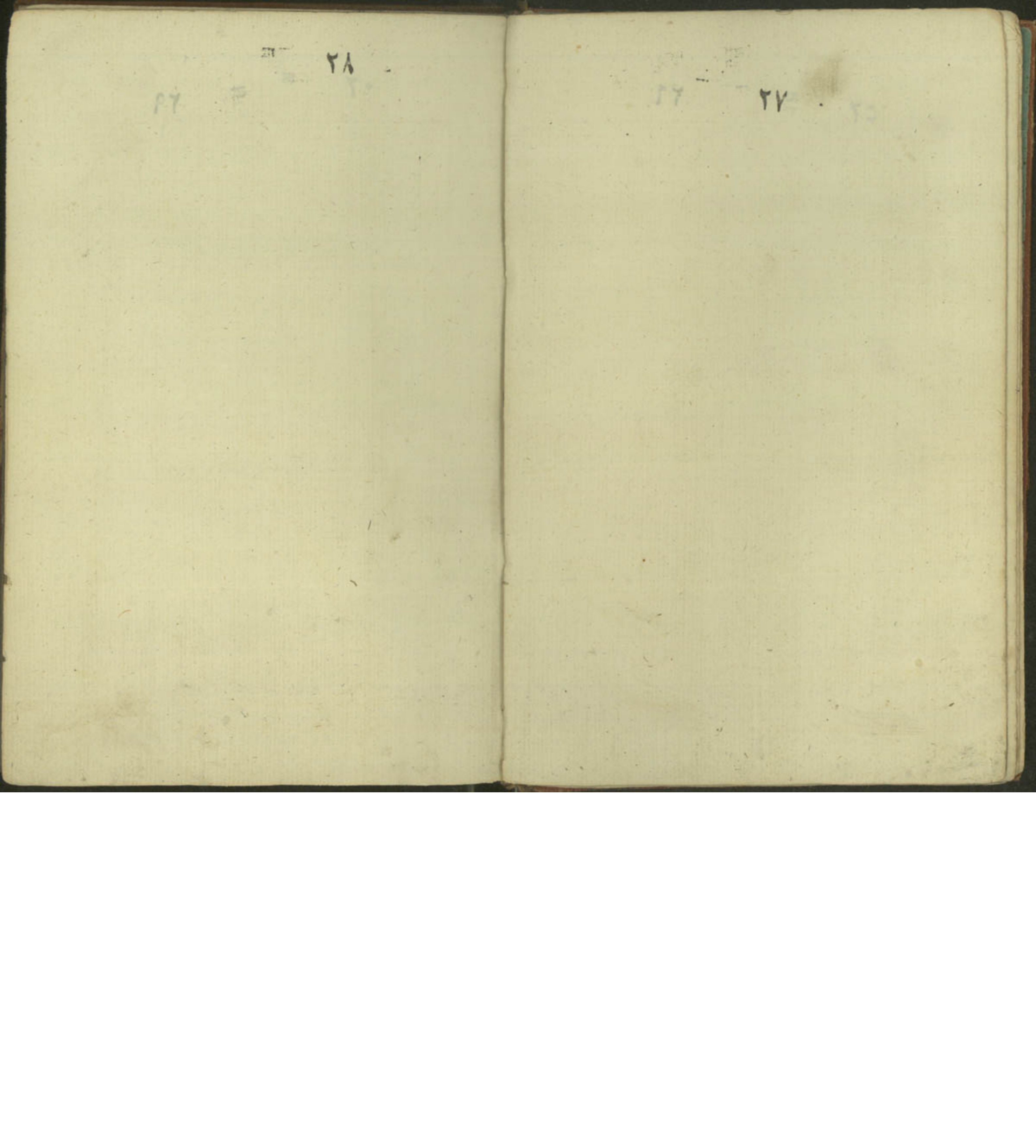
ث با ض تقریض مدح تحویض حوض را گویند تقویض خیمه بر

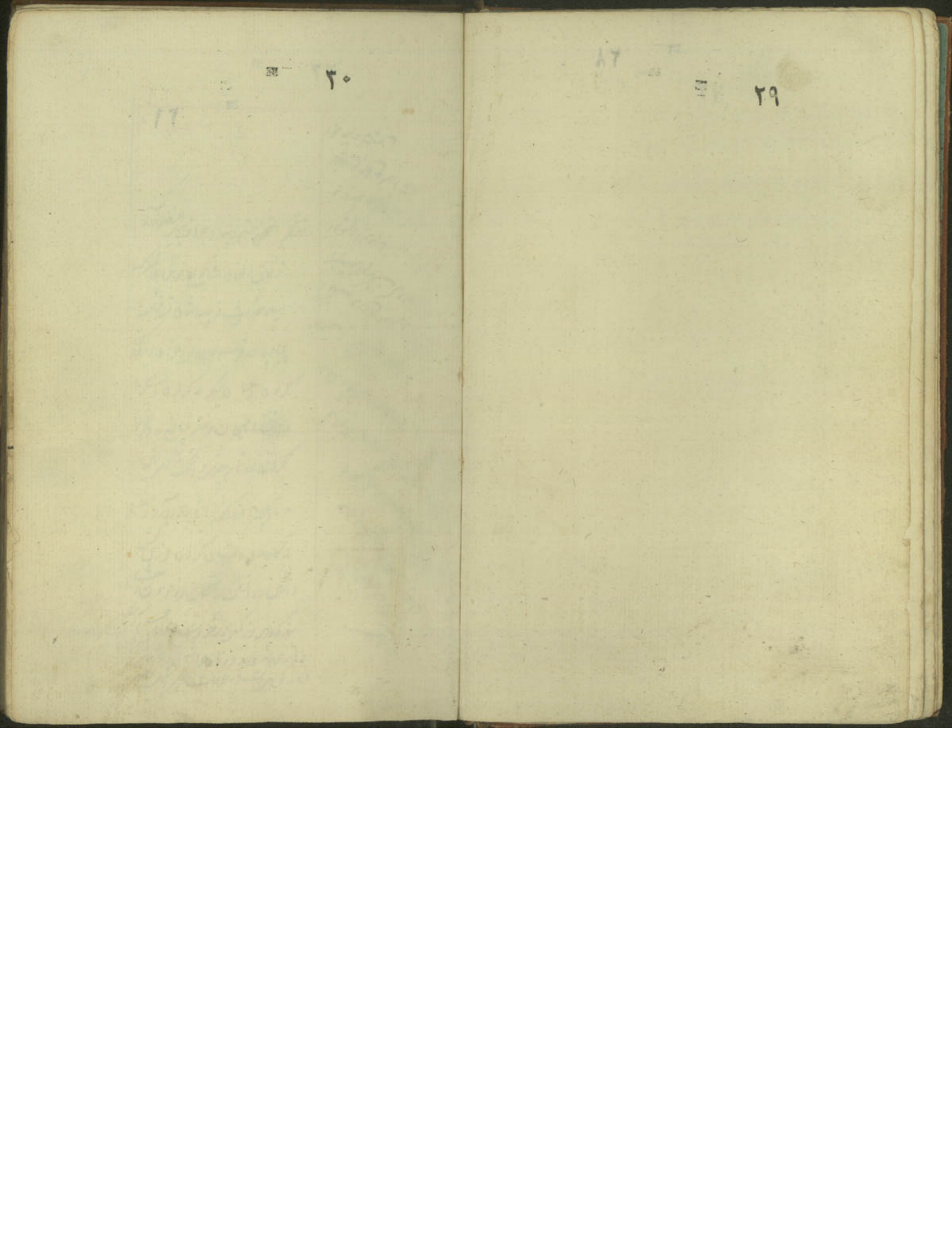
کندن ترمض شکار آهو تنقض شکافته شدن تبعض باندک بخش

روزگار






٢٨
٢٧



نه نظم تحفه ستم دیده و جوانی سید عظیم را که

ز عاق افغان شادی نوجوانی که

سیاه چرده ش ز بیداد شان [illegible]

پیاپی چادر سم جادو ر اجزان [illegible]

کرده جان سگ [illegible] کرده و سگ

و [illegible] راهبی ن دختر نابالغ رود [illegible]

گرفتی رز تا م چیز [illegible] نکرد [illegible]

ه تا دیچه باده که [illegible] باده آرد [illegible]

آگاه بید و [illegible] کردن از آن گوش

و [illegible] و دو [illegible] از مودن [illegible]

بر کو [illegible] ز کس و رخو [illegible] احرام [illegible] کردی

و در [illegible] ن و در راه حرام [illegible] و باز [illegible]

الله کو [illegible] و [illegible] [illegible]

[illegible]

وبه نستعین بسم الله الرحمن الرحیم [illegible] الف بالف

اِبا دریافتن و بکام شدن و بنهایت رسیدن کرما اِنا دریافتن حدی
و بنهایت رسیدن کرباد بکام شدن و وقت آمدن اِدا رسانیدن حج
وکذاردن قرض اِدا اموا کرفتن آبا باز ایستادن از چیزی و آب
وا بریدن و باز داشتن چیزی و سرکشی کردن اَزای رنجه کردن
و رنجه شدن اَسای اندوه کین کردن و علاج کردن اِبدا ابتدا کردن
و آشکارا کردن اِجبا اکرد انجمن اِستنا در زمستان شدن اَزبا
سود دادن و افزون شدن و افزون کردن و رباخوردن
اِجثا بزانو نشستن اِسی اندوه کین اِفتا فتوا دادن لغی بیان
روشن کردن و حکم روشن کردن اِفدا باز خریدن از زر اسیری
اِزجا راندن هوا را راندن شان کله را و مانند آن اِجدا
بخشش کردن و سود کردن و سود رسانیدن ازو و اهلاک
کردن اِروا یاری کردن اِهدا هدیه فرستادن و قربانی بمکه
فرستادن اِثرای توانگر شدن و دیک را دیک پاره کردن اِجزا
جزیه دادن و بی نیاز کردن و بی نیاز شدن اِجزا بخشش کردن

اِعرا برهنه کردن و دور شدن از یاری کردن تعاریت دادن
اِحیا بیا زنده شدن ارسا ثابت کردن اِخزا خار کردن و رسوا کر
دن و هلاک کردن را کوینه اِغشا کور کردن اِعما آدم کور نابینا
اِغشا پوشیدن و پرده کردن را کوینه اِفشا آشکارا کردن و فاش
کردن و دانستن اِنشا آغاز کردن اِخضا سیراب کردن اِقفا بر
گزیدن و در قفا داشتن اِعطا بخشیدن اِثنا ستودن
اِخفا نهان کردن و آشکارا کردن اِعفا از گناه درکردن اِبقا
باقی واداشتن اِبکا گریانیدن اِزکا روشن کردن چراغ اِجلا
از خانمان بیرون کردن و بیرون شدن اِحلا شیرین
کردن اِخلا خالی کردن اِعلا بلند کردن و افراشتن ودو
شدن اِشفا مشرف شدن و نزدیک شدن بر چیزی و بخشیدن
چیزی بکسی که از آن شفا یابد و شفا کردانیدن اِعما کور کردن
اِغما بیهوش کردن اِنبا خبر کردن اِغنا توانگر کردانیدن و فایده دادن
اِقنا سرمایه دادن و خشنود کردن و بخشیدن اِحیا زنده
کردن و در فراخی نعمت شدن و در باران شدن اِحیا

اِدما خون آلود کردن
اِسما نام کردن

وحی فرستادن و اشارت کردن و در دل انداختن اکویند
ایضا فرمودن و نذر کردن و وصی کردانیدن ایفا وفا کردن
و بجای آوردن و شرف شدن بر چیزی و تمام کردن ایوا آتش
در زدن و بیرون آوردن آتش از چیزی ابداع آفریدن و آغاز
کردن و از خود چیزی گفتن خط خط کردن اتقاد فروکشتن آتش
و چراغ الحاق استوار کردانیدن ابتدا آغاز کردن ابتدا آغاز کردن
راکویند انتها بپایان رسانیدن و به چیزی رسیدن و باران باز ایستادن
اقتضا تقاضا کردن و اجتبا برگزیدن اهتدا راه راست گرفتن
افترا دروغ فرا بافتن و دروغ بربستن اصطفا برگزیدن
استعفا شفا یافتن اکتفا بس کردن ابتلا آزمودن و در بلا افتادن
کوینه اشتها آرزو کردن التجا پناه آوردن استقضا قاضی
کردن استشفا شفا خواستن استمنا جبار دون کردن استبرا
پاک خواستن استهزا مسخره کردن آبا پدران اکویند ابنا پسران
راکویند لاالانعت الابدان و آگاه باش انتما شما دو کس اولا
راه نمایان اقویا زرکان و محکمان اعضا جزوهای بدن انبیا

پیغمبران اولیا دوستان اضحی چاشت گاه روز قربان صفیا
برگزیدگان اتقیا پرهیزکاران اشقیا بدبختان اغنیا مالداران
ادعیا پسرخواندگان و پسرانی که از ولد زنا باشند اعدا دشمنان
از کی زیرکان احوی سیاه اعشی شبکور اعمی نابینا احدی یکی اشهی
آرزو کننده ای بلی آری فلان ویعنی الله واله خداوند اونا ه
و او یعنی آه آه اوآه خاننده و در جسم و مؤمن دژه گشنده ه حروف

الف با اکاذیب دروغها اکذب دروغ گوینده از کوب شتر سواران
اشهب سپید راکویند که سپیدیش غالب باشد اغلب افزون تر و بسیار تر
ازاوقات بالت سیاست کردن و رعایت کردن و بسلاح آوردن
حروف الف بات
امامت پیش و بی کردن اذیت و اذات رنجه کردن و سخت بارت
امیر شدن الفت خوکر شدن بالت و رزشه ل انیت ایمن شدن
یعنی بار شدن اجابت جواب دادن و دفع کردن اثبات
باز کردیدن بسوی خدا اطاعت فرمان بردن و رسیدن بسوه
و درخت ادامت دایم شدن اقامت ایستادن و بپای
کردن و بپای داشتن وراثت شدن وراثت کردن و مداشت

وشروع بکار کردن
اضطراب جنبیدن یافتن
و یا فرشدن و پریشان
حال شدن و جنبیدن
و طپیدن و بیک دیگر
شمشیر زدن و سهم داکرنل
اکتساب نوشتن ارتکاب
برگزیدن انقلاب واگردا
نیدن استجاب عجب
گرفتن اضراب خواب
شدن استحباب دوست
داشتن و برگزیدن اسباب
سببها و آلتها و درها
و راهها و اطراف آسمان
قول حق تعالی اسباب السماء
یعنی درهای آسمان القاب
و اکاب سکان الفاب
تا مهار که دلالت بر بیعت باز و
کنند اعقاب فرزندان
که از پس مادر و پدر باشند

کردن و قاحت گفتن و حق چیزی گذاردن التفات واپس نگریستن
استجابت جواب گفتن و قبول کردن استغاثت فریاد خواستن استراحت
آسودن و بوی بردن استشارت مشورت خواستن استحاضت پیوسته
خون آمدن از فرج زن استطاعت توانستن استمالت دلجوئی
دادن و بسوی خود میل فرمودن استدامت دوام خواستن استیناث
زن اسب شدن و ورث نهادن استعانت یاری خواستن ابنت
دختر داشتن امانت خدایان امنت مردم امین امانت آنچه بکسی سپارند تا هر گاه
که خواهد بستانند اجنحت نالهای مرغان و بعضی آدمیان حروف الف با ث
ارث میراث بردن اناث زن جمع و بهار ماده است حروف الف با ج
اخراج بیرون کردن احتیاج نیازمند شدن استدراج اندک اندک
نزدیک گردانیدن اعوج کج حروف الف با ح اصلاح بصلاح آوردن
انکاح مرد را زن دادن الحاح مبالغه کردن و ستیهیدن افتتاح
گشودن و آغاز کردن استفتاح چراغ واکردن اقلح زرد
دندان افصح درست تر افصح سخن گوتر و تیز زبان تر اوضح
روشن تر حروف الف با خ اطباخ چیزی پختن اخ برادر حروف الف با د
حروف الف با دال

ابوالحارث شیر درانده

حروف الف با ث
حروف الف با ج
حروف الف با ح
حروف الف با خ

راه نمودن بحق ایجاد در وجود آوردن و توانگر گردانیدن
اعتماد درست و راست باز گذاشتن کار و قصد کردن استبداد
سخت شدن و سخت گرفتن استشهاد گواهی خواستن و حاضر
آمدن خواستن حروف الف با ر اجر مزد دادن و مزدور بودن امر فرمودن
و بسیار شدن و بسیار کردن آر جماع کردن آدر به خایه احضار
حاضر شدن اخبار خبر دادن حروف الف با ز اعجاز عاجز ساختن اعزاز
عزیز کردن و نیکو کردن و بی مانند کردن امتیاز جدا شدن
حروف الف با س اجلاس نشاندن انکاس سرنگون کردن و کردانیدن
اعراس داماد شدن و عروس بردن افلاس تنگ دست
شدن انفاس رغبت کردن به چیزی و برگزیده شدن حروف الف با ش
ارقش گر ابرش رخش یعنی اسپی که بر اندام او نقطها باشد
اعمش ابریزنده چشم حروف الف با ص اخلاص پاک و خالص شدن دوستی
و عبادت و دین بی ریا داشتن اختصاص و بسته شدن
بکسی چیز اقتصاص قصه گفتن دراز پی رفتن و قصاص کردن
ادحوص آنکه چشمش در مغاک در افتاده باشد حروف الف با ض

حروف الف با ر
حروف الف با ز
حروف الف با س
حروف الف با ش
حروف الف با ص

اغماض چشم فرو چیدن و آسان گرفتن در معامله
امراض بیمار کردن و نزدیک شدن بغروب آفتاب خفاض
ختنه کردن زن زدا اقراض و [illegible] شمردن اعتیاض عوض
ستاندن حروف باب الطاء افراط از حد درگذشتن و از حد درگذرانیدن
اشتراط شرط کردن ارتباط مردی که دور رفتن نشود احتیاط نیک
نگاه کردن و نیک اندیشیدن و دور کردن چیزی در راندن
اغلاظ درشت گفتن اتعاظ پند پذیرفتن حروف باب العین اجماع اتفاق
کردن و بهم آوردن و عزم کردن اطماع در طمع انداختن
اقراع قرعه انداختن استماع گوش داشتن اطلاع دیده ور شدن
امتناع باز ایستادن و قوی گشتن انقطاع بریده شدن
انقلاع برکنده شدن حروف باب الغین استبلاغ از سرزنش مردم باک
نداشتن اصباغ رنگها اُوف رحمت و عافیت رسیدن الف هزار
دادن انف بر بینی زدن و به بینی رسیدن چیزی اخلاف وعده
دروغ کردن و خلف باز دادن اسراف گزاف کاری کردن
از حد درگذشتن و بی اندازه خرج کردن اضعاف دو بالا کردن

و ضعیف شمردن اغلاف در غلاف کردن و غلاف چیزی کردن
الحاف مبالغه کردن الطاف لطف کردن انصاف داد
دادن ایکاف پالان کردن اختلاف ناموافقی کردن اعتراف
اقرار دادن و صبر کردن و خبر رسیدن ارجاف چیزهای
دروغ افکندن و لرزانیدن زمین و در رفتن در چیزی
انحراف خم شدن و میل کرده شدن انف بینی آنف و انوف
و اناف جمع انف میباشد انوف آنکه بینی او خوشبو باشد اُف
و اُف تف و مرداری و اسم فعل هم میباشد الف هزار
و الوف جمع هزار میباشد اشراف بزرگان اخلاف مردمان
فرومایه اطراف کنارها اصناف گروهها الطاف نوازشها اعطاف
پهلوها اکناف کناره‌ها الفاف در هم پیچیده‌ها اسکاف
کفشگر وصف کار اوصاف صفتها اصداف صدفها
حروف باب القاف اباق گریختن احراق سوزانیدن ارفاق فایده رسیدن
و فایده گرفتن اشفاق مهربانی کردن و ترسیدن اصداق
کاوین کردن اطلاق رها کردن از بند و روان کردن

وگشادن ابتراق بسیار خندیدن اتفاق بایک دیگر موافقت کردن
وهموجهی کاری کردن اشتیاق آرزومند شدن استغراق همه
فراگرفتن وفرارسیدن وتمام توانائی خودکاری کردن ادراک
دریافتن ورسانیدن بچیزی ابدال بدل کردن ابرام استوار
کردن اذن دستوری دادن اشتباه پوشیده شدن اشتیاق
درفتهای کفش گران **حروف تا با ل** تعال بیک زلیلن زن وهم
وبایک دیگر بازیکردن زن وشوهر تبعال شوهر بکردن مرد
وحیران شدن تهل نفرین کردن بازل شترنه سال تهکل زن
جوان تازه تسیل بدشکل باره جماع نمودن **حروف تا با ب** تکذیب
دروغ گفتن تنقیب سوراخ کردن وآتش افروختن تجریب
آزمودن تخریب ویران کردن تدریب آزمودن ترحیب
مرحبا گفتن ترقیب دررقبت انداختن تعجیب درعجب انداختن
تعزیب عزب کردن تادیب ادب کردن تکذیب بدروغ داشتن
تقبیب ازانمودن تثیب ازبکارت افتادن تغییب غایب
کردن تعییب تقصیر کردن تلبیب گریبان کسی را گرفتن و

بعقب وازعقب درآمدن تعرب عرب شدن تعزب عزب
شدن تکسب کسب کردن تغرب غریب دور تکذب دروغ
تعایب ازیکدیگر غایب شدن تعایب همدیگر را عیب گذاردن
تجورب جوراب پوشیدن تعریب برهنه کردن تسنیت وارش
تغبیط پوشانیدن بنگیه بگریستن تذکیت گلو بریدن تزکیت
زکات دادن تجلیت آشکار اتخلیت خالی تمکیت رخدرادی
تدمیت خون آلود کردن تسمیت نام کردن تعمیت کور کردن
وپوشیده کردن تعمیت خانه را سقف کردن تشهیت رشتهی
تادیت رسانیده تاریت آتش عنه کردن والفت یاست
صبر فرمودن تافیت تقصیر کردن تجزیت پاره پاره تجرئت
دلیر گردانیدن تبطیت کاهیدن تظمیت تشنه گردانیدن ترکیت
کلاده تحدیث حدیث خدا توریث میراث تغوث فریاد رسیدن
بدی انگیز وآتش افروز تانیث ماده تحدث حدس زحدث
گوشوار توارس میراث تحرج باردن کردن **حروف تا با ج**
تدریج اندک اندک تتویج تاج ترویج روانه نمودن تهیج آسمان

ابرناک شدن تبرّج خود را آراستن تدرّج اندک اندک
ترنّج بخندیدن تهدّج آواز خوش تموّج درخشان تفرّج گشاده
و شکافته شدن تشنّج درهم رفتن ترنّج کنده دهن تسبّج
جامه سیاه تعرّج ایستادن تعجّج بر خویشتن پیچیدن
تعنّج ناز کردن تغنّج ستم کردن تفلّج و تفرّج غم وا بریدن
تتوّج تاج بر سر نهادن تزوّج زن بردن و شوهر کردن
تدامج با یکدیگر یار شدن تخارج با یکدیگر حمله بردن
تحاج باهم حجّت گرفتن حروف باب ح تبریح رنجانیدن تملّح
مانده شدن تبرّح اندوهناک شدن تصریح آشکارا گفتن
و کردن تفریح شاد کردن تکویح غالب شدن تلویح اشارت
کردن و درخشان گردانیدن تفصّح سخن گفتن تصافح با همدیگر
صلح نمودن تفاضح نیز زبان تداوح انداختن تتاوح تناوح
روبرو شدن تماح نهنگ حروف باب خ تبریخ چرب کردن
تفرخ بفرخ بچه آوردن توبیخ سرزنش توریخ تاریخ تدوّخ
در شهرها گردیدن تراضخ بر هم دیگر تیر انداختن حروف باب دال

حروف باب دال
تلاکه

تلاوکفه شدن تبعید دور گردان تجرید شمشیر کشیدن برهنه
کردن تجلید کتاب پوست کردن تجرید دره قصب آوردن
تحمید نیک ستودن تزنید ناکس توقید بزرگ و مهتر گردانیدن
تصعید بر کوه رفتن تصغید بند کردن تصمید قصد کردن
تصرید اندک کردن اندک دادن تعبید ساز راه کردن
تعرید گریختن تعقید پوشیده سخن گفتن تغرید آواز گردانیدن
تفرید خار کردن تکمید گرم کردن توحید کلون کردن توقید
آتش برافروختن توکید تاکید استوار کردن تجوید نیک گفتن
تزوید توشه دادن تسوید سیاه نمودن تهوید جهود گردانیدن
وست شراب تعیید عید کردن تقیید بند کردن تجنید لاغر
شدن تهدید ترسانیدن تشدید آواز بلند کردن تهنید
لطف با کسی کردن تربّد ابرناک شدن و ترش رو
ترصّد چشم داشتن تزهّد زهد نمودن تعمّد مرهم بر جراحت
نهادن تعبّد بنده گرفتن تفرّد یگانه شدن تقدّد
پاره پاره نمودن تفقّد باز داشتن و باز ایستادن تمرّد

سرکشی کردن تمهّد راست کار باشد توحّد یگانه تولّد پدید آمدن
تجدّد نو شدن تشدّد سخت شدن و بخیل تقوّد شکافته و راکنده
تهدّد ترسانیدن تؤاد آهسته رفتن تحاسد باهم حسد بردن
تراقد همدیگر را یافتن تقاعد از کار باز ایستادن تعاقد عهد نمودن
تعاهد زنانت وعده کردن تواعد وعده دادن تولّد باهم دیگر
زادن تزاید افزون شدن تزوّد مزه یافتن و خوش آمدن

حروف تا با ذ

حروف تا با ر تزوّر دور شدن تبصّر بینا کردن تحذّر حذر
گردانیدن تحذیر کردن شرنده تدبیر صلاح تدبیر هلاک کردن
تذکیر یاد آوردن تسخیر رام گردانیدن تصبّر صبر نمودن
تصدیر در اول و مقدم باشد تنظیر علف نگهدارنده تقدیر اندازه
کردن و آفریدن تعویذ نوشتن افسون تصدر افزانی توقیر
بزرگ داشته و ارزمودن توگیر؟ کردن تزبیر دست
بفرج زن نهادن تشویر شرمنده تصابر صبر تفاخر فخر نمودن
تغامر غار باز تنشار تشاحت باهم تهاجر جدا شدن تهاتر
دعوی باطل تواقر ... تجاور جواب یکدیگر تزاور کردن زیارت

تشاور مشورت تعاور یاری تغاور غارت تنافر دو نفر شدن
تسامر بیدار بودن شب تقارر قرار گرفتن تمرمر لرزیدن تقعّر
فاسق تعوّر ارسیده حروف تا با ز تبریز بارون آوردن و ظاهر
کردن تو بیز بر کردن تمیّز رهانیدن حروف تا با س تقدیس پاک
کردن تقریس خرم شدن تقعّص از پا رفتن حروف تا با ض تفویض
مدح تحویض حوض راکوبیدن تقویض خیمه برکندن ترمّض شکار
آهو تقفّض شکافته شدن ترکّض باندک بخش روزگار
گذرانیدن تعرّض پیش آمدن تقبّض در هم کشیده شدن
تقرّض جدا شدن از هم تقیّض شکسته شدن تمخّض جنبیدن
و آبستن شدن تباغض یکدیگر را دشمن داشتن ترافض
باهم اسب دوانیدن تعارض همدیگر را پیش آمدن تمارض
با ماری تناقض ضد یکدیگر شدن تحاوض باهم مشورت تفاوض
انباز شدن باهم تخافض همدیگر را در حرب اندازند حروف
تا با ط تفریط تقصیر و ضایع و فرامشی تنشیط نشاط
توریط در هلاک انداختن توسیط در میان انداختن تحویط دیوار کردن

حروف تا با س
حروف تا با ض
حروف تا با ط

وگرد آن گردیدن تشویط چیزی بر آتش درشتن تشییط با آتش
سوختن تبسّط گستاخ تحنّط حنوط کردن بر خویش تحنیط
حنوط بر خویش تن کردن خود را بداروی خوش برآراستن
تخبّط تباه کردن و ناقص عقل تخبّط کشتی کردن و بیوه زدن
دریا تنفّط آبله تغلیظ درشت گفتن حروف تباء ظا تغیّظ خشم گرفتن
حروف تاء ع تبلّع دراز گوش و دراز کردن تبدیع کسی را بدعوت
خواند تبلیع پدید آمدن سفیدی تدریع زره پوشیدن
ترفّع محتاج و ذلیل کردن تدمیع رفتن اشک از خشم تذریع
گرفتن گلو ترسیع تباه شدن ترقیع پاره پارها در دوختن جامه
تشفیع شفاعت کسی وردن تشنیع زشت گفتن و زشت کردار
تصریع شعر تطمیع در طمع تبطیع گران بار تضییع باریک تفریع
نزدیک شدن آفتاب بغروب تفجیع اندوه و مصیبت تقصیع
بروی آوردن تفریع رسانیدن تفریح ببالا بر شدن
تقلیع شکافتن تقریع ملامت صعب کردن تقشیع ابر آسمان
وا بردن تقطیع پاره پاره کردن و شعر گفتن تقنّع خود
بر سر

خود بر سر نهادن تکنّع دست و پا را بهم بستن تمتیع برخوردار کردن
و کاوین زن دادن تمنیع سخت منع کردن تودیع وداع
کردن تجویع گرسنه تلویع بسوختن از عشق و محبت تشییع از
پس جنازه و مسافر رفتن تبنّخ زیرک شدن جوان
تبایع عوف کردن تجمّع فراهم آمدن تخضّع فروتنی
تربّع مربع نشستن ترفّع بلندی نمودن ترمّع جنبیدن تزبّع
بدخوئی کردن و خشم گرفتن تصدّع شکافتن تسرّع شتافتن
تسمّع گوش بچیزی کردن تشفّع شفاعت کردن تقمّع
خون آلود شدن تفزّع ترسیدن تفلّع شکافته شدن پاره پاره
شدن تقشّع از هم وا شدن و پراکنده شدن تمتّع برخوردار
گرفتن تقنّع قناعت کردن و مقنعه بر سر انداختن تهزّع لرزیدن
توزّع و توزیع وابخشیدن توسّع فراخ کردن فراخ نشستن تجوّع
خود را گرسنه داشتن تسوّع خشک شدن گیاه تضوّع بوی
خوش تهوّع قی کردن تدافع دفع کردن تنازع دشمنی
کردن ترافع باهم عرض کردن نزد حاکم تسامع شنوانیدن



تقارع باهم قرعه انداختن تقاطع از یک دیگر بریدن توادع
آشتی کردن تواضع فروتنی کردن تبایع باهم بیع کردن
و بیعت کردن حروف تا با غ تسلغ گزیدن تشنع بچه انداختن حروف
تا با فا تثقیف گوشوار در گوش کردن تشریف بزرگوار گردانیدن
تعطیف مهربان گردانیدن تغلیف چیزی در غلاف کردن تقذیف
سنگ انداختن تقصیف شکستن تنظیف پاک
کردن تنحیف لاغر کردن توظیف وظیفه نهادن توقیف
واقف گردانیدن تجویف میان تهی تطویف
طواف فرمودن و گردن تکویف بکوفه رفتن تضیف مهمان
فرود آوردن تدلف نرم و آهسته رفتن تشرف بر جا
جستن تصلف لاف زدن تقرف ... تعرف بوقوف
کار کردن تصیف بتابستان تضیف بسیار کردن و مهمان کسی
شدن تألف دل بدست آوردن تحالف سوگند تخالف
باهم خلاف کردن ترادف پیاپی شدن و در پی هم تعاطف
مهربانی تکاشف راز گفتن تناصف انصاف تواصف باهم دیگر

وصف

حروف تا با ع
حروف تا با فا

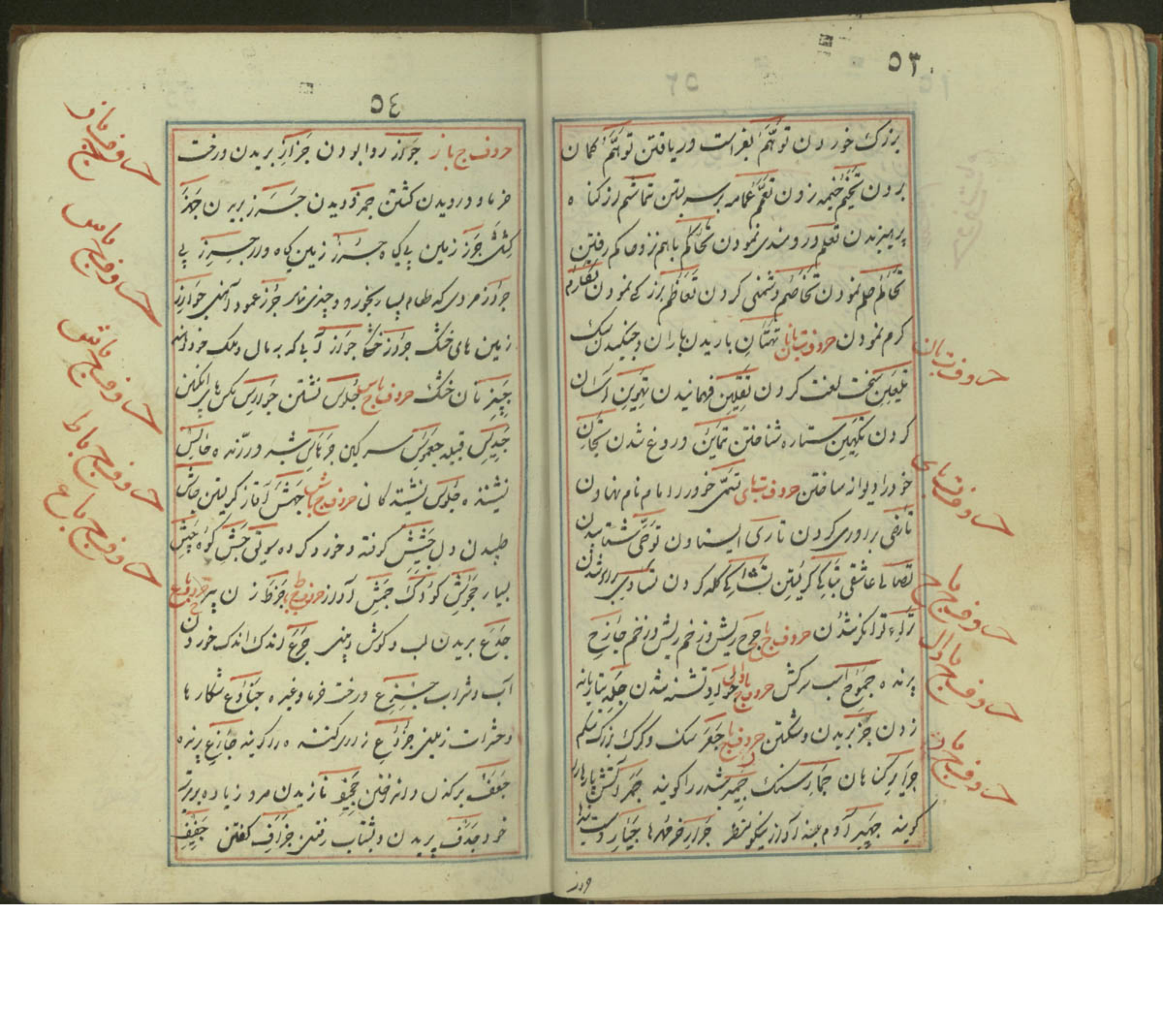
وصف کردن حروف تا با ق تحقیق تمام آفریدن ترقیق موی سر ستردن
تبریق ور ور اگیند تبریق گوشت قاق کردن تبشیر
تصدیق راست گو داشتن و صدق ستانیدن تطلیق طلاق دادن
تعتیق کهنه کردن تشویق آرزومند گردانیدن تطویق توانا دقیق
شکافتن سخن با خا تحرق سوخته شدن جستن
تشوق آرزومند تطوق توق تفوق بالانشین ترفق رحم
و بخشایش تفتق شکافته شدن تحامق مرد احمق توافق همراهی
حروف تا با ک تفکیک گردد ... دختر تملیک خداوند
چیزی و پادشاه تحریک جنبانیدن چیزی و گوشمال دادن تهلیک
هلاک کردن تبرک ... برزکا نهادن تسویک مسواک
تحکیک خاریدن تهتاک رسوا شدن تضاحک خندیدن
تهتال باریدن باران تجوال جولان کردن تقتال کشتن
تبتیل دل از دنیا بریدن تسجیل حجت نوشتن تکمیل تمام کردن
تمثیل صورت کردن و صورت چیزی تنزیل فرود آوردن
ترتیل تهجی دشنام دادن توکیل وکیل کردن تطویل دراز

حروف تا با ق
حروف تا با ک

کردن تمویل مال ور گرفتن تنویل بخشش نمودن تضلیل گمراه
خواندن و هلاک و ضایع تظلیل سایه بان کردن تکلیل
تاج بر سر نهادن تهلیل لا اله الا الله گفتن تبذل [illegible] بخشیدن نمودن
تسهل آسان شدن تمکن با قرار شدن از ورد تدلل ناز کردن
و بزرگ نمودن تعلل بهانه کردن تهلل گشاده رو شدن
و ریزان شدن آب تجادل با هم جدل کردن تجاهل نادانی
تحامل بر کسی میل کردن تحامل هم دیگر را [illegible] تراسل بیکدیگر
پیغام فرستادن تثاقل بیاده شدن تساهل آسان فرا گرفتن
تشاغل خود را به چیزی مشغول کردن تشاکل بیک دیگر مانند شدن
تعادل با هم راست آمدن تعاذل خود [illegible] تغازل با هم عشق
ورزیدن تغافل خود را غافل نمودن تفاضل از یکدیگر افزون
آمدن تماحک [illegible] در ورزیدن تفاخر [illegible] کار زار
کردن تکامل تمام شدن تمایل از پای بر به شدن [illegible]
بکدیگر [illegible] پیوستن تعاون با یک دیگر حجه کردن
تقاول کردن [illegible] کردن تقاول با یک دیگر سخن گفتن
نماید

تمایل میل کردن تخاذل هم دیگر را دست وا داشتن تطاول
بر جای بلندی رفتن تا چیزی دیده شود تزایل لاغر و باریک شدن
تسائل از یک دیگر پرسیدن و چیزی خواستن تجرم عاجز
شدن و تمام شدن مال تحریم حرام کردن تحکیم حاکم گردانیدن
ترجیم بیک سنگسار کردن ترحیم بیک رحمت کردن ترسیم
بیک زشت کردن و بیک نوشتن تکریم تشییع [illegible] کردن
تلدیم جامه را وصله زدن تکریم گرامی کردن و نواختن
تلطیم سخت طپانچه زدن تلقیم لقمه در دهن تلویم ملامت کردن
تنویم در خواب کردن کسی را تهویم ساعتی خوابیدن تحزم
[illegible] پوشیدن تحطم شکسته شدن تحلم حلم نمودن تختم
انگشتر در دست کردن تضرم زبانه دادن آتش تطعم
چشیدن تعظم بزرگی نمودن تغنم غنیمت کردن تقسم
شکسته شدن با جلال تفهم دریافتن تقسم پراکنده کردن
و پراکنده شدن تکرم بزرگی نمودن تلثم نقاب بستن
تلقم لقمه کردن تنسم [illegible] باد ادا کردن تهقم لقمه

حرف التاء تمام



بزرگ خوردن توهّم بغراست دریافتن توهّم گمان
بردن تخیّم خیمه زدن تعمّم عمامه بر سر بستن تمامشم رز کناه
پرهیزیدن تعلّم در روشندی نمودن تحاکم باهم نزد حاکم رفتن
تحالم حلم نمودن تخاصم دشمنی کردن تعاظم بزرگی نمودن تکارم
کرم نمودن حروف تا با نا تهتان باریدن باران و چکیدن سک
تیعان سخت لعنت کردن تفلین فهمانیدن تهوین آسان
کردن تکهین ستاره شناختن تماین دروغ شدن تجانن
خود را دیوانه ساختن حروف تا با یا تسمّی خود را نام نام نهادن
تارفی برآوری کردن تاری ایستادن توحّی شتابیدن
تصابی عاشقی نمودن تباکی گریستن تشاکی گله کردن تساوی برابر شدن
ترائی ترا نگر شدن حروف جیم با جیم جرح ریش و زخم ریش و زخم جارح
برنده جموح اسب سرکش حروف جیم با دال جواد تشنه شدن جلد تازیانه
زدن جذ بریدن و شکستن حروف جیم با ذال جذر سنگ و کرک نرم
جوار کنان جمار سنگ جمیر شتر را گوینده جمر آتش پاره را
گوینده جمهور آدم جنبه آوردن نیکو منظر جرار خرمنها جبار دست بند

حروف تا با نا
حروف تا با یا
حروف جیم با جیم
حروف جیم با دال
حروف جیم با ذال

حروف جیم با زا جواز روا بودن جزاز بریدن درخت
خرما و درویدن کشتن جمز دویدن جزر بریدن جهز
کشتن جرز زمین بی‌گیاه جرز زمین گیاه ور جرز پی
جوز مردی که طعام بسیار بخورد و چیزی نماند جرز عمود آهنی جوارز
زمین های خشک جوز خشک جراز آبی که بر مال و ملک خود را
چیز نان خشک حروف جیم با سین جلاس نشستن جوارس مگس های انگبین
جدیس قبیله جعموس سرگین جراس شب درزنده جالس
نشیننده جلوس نشستگان حروف جیم با شین جهش آغاز گریستن جاش
طپیدن دل جیش کرانه و خرد کرده سویق جیش گوه جیش
بسیار جوش کودک جمش آوردن حروف جیم با طا جوط زن پیر حروف جیم با عین
جدع بریدن لب و گوش و بینی جرع اندک اندک خوردن
آب و شراب جنع درخت خرما و غیره جداع شکارها
و حشرات زمین جذع زار کننده زار کننده جازع برنده
جعف برکندن و انداختن جخیف نازیدن مرد زیاده بر تر
خود جدف بریدن و شتاب رفتن جزاف گفتن جفیف

حروف جیم با زا
حروف جیم با سین
حروف جیم با شین
حروف جیم با طا
حروف جیم با عین
حروف جیم با ع

کیاه خشک جفاف بکان مرغ جادوف تاعون جوارف بسیار عظیم را
کوینه جیف خم خاک و ظرف چیزی و پوست کنده و مرد جفاکننده
حروف جیم با قاف جرق فرو رزیدن جرموق کفش است که از موزه کوینه
جوشق کوشک جلق موضع جوالیق و جوالق جوال حروف جیم با لام
جلال کار بزرگ جلل کار های بزرگ جحفل لشکر و بزرگ قدر
جمال شتربان جلال با دبان کشتی جال با دبان جنبل کشکول
بزرگ و قدح بزرگ جدل فربه قوی جیال رنگ سرخ
جادل چیز بسته بکان جردل سنگ کردن جثوم بر سینه
خوابیدن مرغ و آدم و هلاک شدن جسیم بزرگ شدن و پر
شدن پیمانه جموم بسیار شدن آب چاه و نزدیک جمام آنکه
شدن ازمانه که بدر آمدن اسب تجم چشم در کشودن جعم
طمع کردن و آرزوی چیزی کردن جماجم قبیله ها که ز جرم قبلات
جثوم نا توان جداری آبله جواری کنیزکان حروف جیم با الف
جاهد لشوهر جموه زن رخویش زن خوجا حاجت حماوز
غایت جیبی زن اکبتن جیجا آواز خوکنا و نمودن جحب

حروف جیم با قاف
حروف جیم با لام
حروف جیم با میم
حروف جیم با یا

حطب هیمه جمع کردن و آوردن حب حب حباب دوست
داداشتن حدب زمین بلند را کویند حلیب حلب شیر خورده
دوشیدن حواب جای فراخ حاجب ابرو حلاوت
شیرین شدن حرت تیز شهوت و بار دی و نادیده شدن حرت
کردن چیزی را کردیدن حرت آرزو داشتن مصافت فور عقل
بودن حرفت سرفانی حرارت گرم شدن حجت حج کردن
حماقت احمق و با عقل شدن حیاسه دلیر کردن سخیف شدن
حمات کبر حدت آوراز زبانه آتش حروف حا با ثا
زنبه اشدن حراث برزیکر حرث کیاه است حروف حا با جیم حج حاج
سنه شدن حجاج کرکفتن حروف حا با دال حقد کینه کرفتن حرد بکانه
درشدن از جای خود و قوم خود حد آو حادیسا و ماتم را کویند
حقود کینه دار حقله بجنک حذ مقام حد چشمه که دایم از زو
آب جاری شود حافد یار و دوست و خدمتکار و فرزند زاده
و دمار و غیره حروف حا با ذال حذ بریدن و سبک دست حروف حا با را حذر
شتاب قران خوزند ی شتاب بانک نماز کردن

حروف حا با تا
حروف حا با ثا
حروف حا با جیم
حروف حا با دال
حروف حا با ذال
قد تم فان کرد
حروف حا با را

وارز بالا بر زر افکندن حدر قوی شدن حضر شکم آکنده
شدن و اطلاق نشدن و رنجیدن حصار محاصره کردن
حرار آزار و گردیدن حرور گرم شدن حمره تخم پیدا کردن
حور رنجه شدن و مانده شدن حار گرم حرور باد گرم حریر گرم شده
و جامه ابریشمی حافر سم چاروا حفیر چاه پر حفرها که از چاه برآورند
حبر سیاهی چشم حبر دانا حبر زیبا و دانا و رنگ و دوات
دوات حجر گرتاه حاتر پیغمبر حشور مرد زرک شکم حشور چاروا
که تهیگاه او پر شده از پرخوردن حاجور بندی که بکه در رود و آبرا
از روان شدن **حروف حا با ز** حجز دفع کردن و جمع باندن
و در [illegible] چیزی شدن حرز استوار شدن حایز بار دارنده و در انبان
انبار خته حریز جای درشت حمیز زیرک و سخت بسته [illegible]
حروف حا با س حدس زود دریافتن و گمان بردن حبس
راز پنهان را کینه حسن یاری نمودن و یقین کردن خبر
و دریافتن و آتش بچیزی رسیدن و باز گردانیدن آتش
حمس دلیری کردن و سخت شدن حبس و باز داشتن و در بند

حروف حا با ز

شور داشتن شور خانه شدن
و بیرون کردن [illegible]
و آتش سنگ یکبار خوردن
جهة بول

حروف حا با س

داشتن

داشتن حابس به خلق حابس دریابنده حرس زبان و زمانه
حارس پاسبان حلیس [illegible] حلس [illegible] حواس و شغلهای زمانه حبس
حبس وقف کرده شده حندس تاریک و شب بغایت تاریک
حراس دریابندگان حنّاس شوم و بدخلق حس درد که زن را
در وقت وضع حمل پیدا شود و سرما که گیاه را بسوزاند **حروف حا با ش**
حش شکار کردن حوش گرد جانوران درآمدن تا در دام درآید
شود حشیش گیاه خشک حاش کین دور شده است حش دحش
باغ و بستان بار دادن آمدن گاه حمش باریک حایش بیشه درختان
خرما حوش چارپایان وحشی **حروف حا با ص** حوص فرو دوختن آماه
و جوش حرص [illegible] دوختن حرص تمام پاک کردن و زمین از گیاه حیص
سخت دویدن حفص جمع کردن حوص تنگ شدن گوشه
چشم و خود چشم حمص نخود حمص نام شهریست حوص تنگ چشمان
حص زعفران حایص شتر ماده که فرج او در هم رسته باشد
که قرب [illegible] حصحص پیدا شدن حق [illegible] آفتاب
رفت **حروف حا با ض** حرض نزدیک شده بهلاک حرض و حوض ایشان

حروف حا با ش

حروف حا با ص

حروف حا با ض



که بران جامه شوینه حروف ح با ظ حظ فرو آوردن و فرو اندا ختن و فرو آمدن حبط و حبوط باطل شدن و نا چیز شدن و عود کردن جراحت حبط آماهیدن شکم حظات رام شدن شتر به مهار حظ سرخ شدن و سپید شدن حقط سبک شدن حایط دیوار حوط نوع بیت ازز بور و غیره حظ بهره مند شدن حافظ و حفیظ نگهبان حروف ح با ف حتف هلاک شدن و مردن حیف جور و ستم کردن حلف عهد و پیمان حنیف نیز زبان و هم عهد حقیف پوج و با مغز حیف جامه کهن حرف بیشها حروف ح با ق حریق آتش شعله کشنده و سوزاننده حرق درخشنده حراق آب شور و رب نیک روننده حذاق با غها حذاق بریده شده حزق جماعت آدمیان و اسپان و درختان حروف ح با ک حلوک سیاه حراک جنبیدن حلک سیاهی حلوک و حالک سیاه حور بادهای مختلف حرک بجهار شتر نرغ حل بیرون آمدن زن رزودهد حلول فرود آمدن حلک سست شدن نزار شتر حیل حیلت نمودن و قوت یافتن حجل آگاه شدن و عهد کردن

کردن و بدام گرفتن و نزدیک شدن و پیچیدن بوسیدن و امان یافتن حفل تباه شدن حجل قید و خلخال حلیل شوهر حلاحل مهتر قوم حروف ح با م حرام مرام مراد و نازم شعر گوینده نظم شعر نظام بصلاح آمدن حروف ح با م حمام کبوتران و مالهای پسندیده خوب حام شتر نرات حشن و حصار پناهگاه حصن رندن و جای حکم حرای اندرون فرج زن و گوشت پاره که بر در فرج میباشد حیتان ماهیان واد جمع حوت حافین نودن کننده ها حاشرین بر انگیزندگان و فراهم آرنده گان حیان نیکو تر دن حلیفین مردان نصرت یافتن و شبیه شدن حروف ح با ی حنری شتر و رنگ سرخ حروف خ با الف خیلاء کردن کشی کردن خفا پنهان آشکار شدن و درخشیدن برق خنی نا سزا و فحش گفتن خسا دور شدن و دور کردن و خیره شدن خطا گناه کردن نجاء نکاح کردن و جماع کردن جلطاء امبازان در مال حصن حصار پناه گاه حروف خ با ی خصاری گیاه سبزه خشنی

حروف ح با ط
حروف ح با ف
حروف ح با ق
حروف ح با ک
حروف ح با ل
حروف ح با م
حروف ح با ن
حروف ح با ی
حروف خ با الف
حروف خ با ی

وکشت سبز خسنی آنکه زور را آکت ز بان و فردی بوده باشد
حروف خ با با خنا سخن فاحش و بیهوده خارب دزد و خراب
جمع دزدان خوارب ویران شدن خرب گوشت
نرم نازک خبب درشت خاضب شترمرغ خطب زن
خواسته خلاب فریبنده دروغ گو خناب مرد دراز
خرشب مرغ پای چار دخشب چوب خشدب راه راست
خطاب سخن خایب نا امید و بابهره خوارب بابهره
خطبت زن خواستن خشیت ترسیدن خبرت برگزیدن
خیاطت دوختن خفرت بزرگ شدن خدعت و خدیعت
فریفتن خفت سبک شدن خسارت زیان کشیده
گمراه شدن و هلاک شدن خصاصت درویش و محتاج
شدن خوات آواز کردن خیورت سست شدن
خفوت مردن و فرود آمدن آواز و آهسته کردن آواز
سخن خفا ناگاه مردن خراعت فسق و فجور کردن خشطت
زندگانی خوش کردن خنثت پیچیدن سخن گفتن خیفت

خلوج ابر پراکنده حروف خ با ج خلیج ابر پراکنده خداج ناتمام
حروف با خ خوخ شفتالو حروف با د خفید شترمرغ خلد موش خود
زن نازک اندام خود جمع زن نازک اندام خداع دلیغ
دنش زکه پرزور باشد خضاد درخت بی خار حروف خ با ر
خسار گمراه شدن و هلاک شدن و زیان یافتن
خنور درد دل آمدن خبری خطر نزدیک شدن بهلاک
خنا سپر هلاک شده کان خوار بانگ گاو حروف خ با س
خرس لال شدن خرس لالان حروف خ با ف خضاف بچه انداختن
خسف بزمین فرو رفتن و بزمین فرو بردن حروف خ با ل
خمول بی نام شدن خبل ناقص و ناقص الاعضا کرده
و بریده دست و پا خلل تباه شدن کار خلول لاغر
شدن و کم گشتن خردل از اسپندان
خطام مهار حروف خ با ن خزن نگاه داشتن مال و غیر آن و فراز
نهادن و پنهان داشتن راز خزران عنکبوتان خاندان
مردگان فراهم در دروغ گویان و دروغ گوینده کان

فربان شده بنه دقیق آرد حروف دال با خ دخلوف ناشدن وکهنه اشتن ودخلوت
شدن دخز سیاست کردن یعنی جز دخلوف با حروف دال با ر دخز رسوا شدن
وخار شدن وهلاک شدن دخشی سرکین انداختن کار دخدی
شتاب نمودن دخذری دخرار شب تاریک و ابر سیاه و هرچه
سخت سیاه باشد دخزنی دخرسی فربها دخزن رسوا دخرصی خارنده
حروف دال با ز دناء زبون وناکس شدن حروف دال با ب دوب عادت
کردن دوب بد حال شدن دبیت زدبان دموت
بیابان باآب وبیابان دور و درر ربیابان درتی
که هر کز نامور نشو و دجنت ابر سیاه باباران دجنت
ابری که باران باشد حروف دال با ج درج صندوقچه که دران
مروارید نهند دج شب تاریک حروف دال با خ دخ در زیر خال
پنهان کردن دخ زردان شدن دخداج کوتاه دوح
درختان بزرک حروف دال با ش دهش گشته شدن دوش خراب
شدن چشم از درد دلص درخشان شدن حروف دال با ق دقاق
باریک شدن دقیق آرد وباریک دق با دو رف

دمق

دنش سنجه دافق ریزنده و دریخته شده دموک هموار شدن
درک دریافتن دیک خروس دیوک جمع دکت هموار شده
حروف دال با م دغام دخول در رفتن و آمدن دغل تباه شدن
دل و دلال کرشمه نمودن وسکون ووقار نمودن و نازیدن
دلیل و دلاله و دلال راه نمای دلاهل نشت نما وراه نمایان
دخیل و دخل آنکه در کارکسی دخل کند دخل تباه و تباه کاری
ومکر وخیانت وعیب دخل مرد فربه بزرک شکم دمل برکان
حروف دال با م دهم ناکاه آمدن دفم دقم دندان شکستن دغم
شکستن بینی و باهوش کردانیدن دحم غمکین شدن دم
خون دمم سرکین شتران حروف دال با ن دخن دود کردن
وتیره رنک شدن دهن زدن ودبر دهن چرب کردن
وچسبانیدن بآب دخان دود دواخن جمع دخان
دود وتیره رنک وسیاه دحذان سخت زشت کننده
وجیران دحمان سخت جماع کننده دیان جزادهنده
حروف دال با واو دکر با عقل شدن و باطل شدن حروف دال با واو دعو خلق به

حروف ذال با الف

حروف ذال با قاف

حروف ذال با تا

حروف ذال با لام

حروف را با الف

حروف را با با

دری فریفتن و دانستن یقین دوی آواز کردن دهر

بلد ذوی شخص پا با نا دراز ذوی دراز تنها ذوی بیع ورات

حروف ذال با الف ذکاء اشتعال ذکاء آفتاب حروف ذال با قاف ذلاقت

تیز زبان بودن چالت رفتن زرت خرد ان نفس

حروف ذال با تا ذرات سپیدی ذره مورچه ذنابت یکی باده

ذهبت باران بسیار زعاق زعاق افغان ذواق

ملول حروف ذال با لام ذل رام شدن و اتان شدن ذیل باریک

میان زبد فرسیدن ذاهل غافل ذلول رام شدن

حروف ذال با میم ذمی یهودی حروف را با الف رجاء امید داشتن و رسیدن

رحضاء عرق تب حروف را با با رکوب سوار شدن رباب

گوسفندانی که نوزائیده باشند ریب گمان تهمت رقیب زنانی

که فرزند در خانه و انتظار موت شوهر کشند ربایب دختران زن

راهب عابدان قوم نصاری رهبانیت مهتری کردن رغاب

بازرگانی کردن و کسب کردن رقت بنده کار رقت

افسون کردن رسالت پیغام فرستادن رجعت باز آمدن

رحمت

رحمت و رأفت مهربانی کردن رجولت و رجولت مردانه

نمودن رقاعت احمق بودن رثّت پوسیده شدن حرمت

شکستن رحموت بخش شدن رطانت سخن عجمی گفتن رهبوت

ترسیدن ردیت اندیشه کردن رهبت و رهبانیت از خدا ترسیدن

و ترسیدن رذالت و رذولت ناکس شدن و ناکس شمردن

رعایت نگه داشتن رفاهیت و رفاهت خوش شدن

و آسوده گشتن رقبت چشم داشتن رعشت لرزیدن عضو

رضاعت شیر خوردن رکاکت ضعیف و زبون بودن رکت

با آرام شدن رفرفت حرکت دادن مرغ هر دو بال خود را

و یکدیگر ... دو چیز بریدن نابدان فروکز رعبلت پاره پاره

کردن رقرقت روان شدن آب و جنبانیدن آب

رشاقت نیکو قد شدن ردیت ردا پوشیدن رائحت

بوی خوش و بوی شونده رثیت نگار رز فضت جاعتر لذلک که بر دل

خود را گذاشته باشند و گرد آمدن از مردم را هم گویند رثیت نزلن

رکبت زانو رافت عنایت و مهربانی رهوت عینه دیت

رجفت گرزه عذاب ربابث دختر زن رگوث

حرف زرث حقه که بر رستان در باشد حروف بالجیم راح شاد شدن

رواح مهربانی کردن و بخشیدن رُمح نیزه رماح جمع نیزه رامح

نیزه بردارنده و نیزه زننده رواج شب بانگاه رایج شایع کننده

رنج کوه حروف بالدال رَمد درد چشم پیدا کردن رافد یاری کننده

رشد در شیشه برسر هم چیده رذ باران حروف بالصاد رخص ارزان

حروف بالضاد روافض لشکری که سردار خود را گذاشته باشند ریف برگ گفته

حروف بالعین رجع باران رایع خشنود ورب تیز رفتار رع

دل و عقل راکع تواضع کننده و پشت خم کننده بنورفیع

حروف بالفاء رعاف خون از بینی آمدن رغیف قرص نان رشق ورشیق

تیرباران کردن و تیرانداختن و چست شدن و نیکو قد شدن

حروف بالام رحیل رفتن رمل ریگ رسایل کتابها و نامها رقم نوشتن

رکبان سواران ربون فضا رشناسان رهبانان عابدان

وخدا ترسان و قوم نصارا رحمن بخشاینده رهن کرد رهاین

جمع رهینه باشد یعنی گرو نهاده رجلان پیاده دونده کاف

رحن

حروف با جیم

حروف بالدال

حروف بالصاد

حروف بالضاد

حروف بالعین

حروف بالفاء

حروف بالان

رعن مردان و زنان عیاری خود نما و با عقل رفدان

دجله فرات رادفان شب و روز ریحان روزی و گیاه رایت

خشبو رجلان پیاده رزین پژده غنم گوسفند زران جان

البنادون گاه آب حروف بالالف ابحر نرکس ~~ابوسباکرفتی~~

~~نجرکرفتن مسرشدن لکرانتن انکیشن~~ اسرای شب

رفتن [illegible] رسیر رسیه گفتن رائی نظر کردن در کار

راغی شبان و نگهبانان راجی امید دارنده راوی خبر

گوینده رجل پیاده اکنه پیاله رود حروف بالیاء زبانیه زنانکه جان و اندام او

از پیر مو باشد و نام زن الیست که پادشاه جریده بوده

باشد حروف بالتاء زیت روغن زیتون زبانیت مالکان دوزخ

زجرات زنندگان و بازدارندگان از معصیت زاجرات

فرشتگان اند زلف نزدیک شدن ~~نقیبانک کردن~~

~~خروس وغیره~~ حروف بالزاء زقه بانگ کردن خروس وغیره زوائد

خروسان سری گشتن شب سگاری و سگاری مستان حروف بالالف

سهیا نام ستاره است سوکاه رایان و سعی امور

~~...~~

~~...~~

~~...~~

~~...~~

رکو آرای داشتن

وج ببر رفو کردن

رخو آماکر دارنده ن

وک و تند ن مار

حروف بالتاء

حروف بالالف

رزان از ...

حروف سین با نون

سگرای و سگرای ستان سبقت پیش دستی نمودن سقایت
آب دادن سهولت آسان نمودن سکرت بیخود شدن
از عقل در وقت مردن سرکت بنه شدن روز سیاست
نگاه داشتن و نگاه بانی کردن و بدکار را بسزا رسانیدن و کار
فرمودن سعادت نیک بخت شدن سفرت نوشتن سلت
و سرقت دزدی نمودن و دزدی کردن سیادت خواجه
خانه ضرر کردن سیارت سفر کنندگان و گردندگان و کاروا
نیان سابحات شنا کنندگان و شتاب روندگان و سابقات
پیشی گیرندگان اند ساقات و سادات مهتران اند سرات مهتران
سلاسیات ستونهای ایشان بزرگ سرادقات سراپردها
و خیمها و غرفها سقفات تابشهای آفتاب و گرمای آن سارقت
زن دزد و سحورت مرد بسیار سباتات خانه ساعدت شیر دهنده

حروف سین با جیم

سخت جلال و عظمت خدا و نور خدا باحروف سین سراج رها کردن
سطح گسترانیدن سرح و سرح چرا کردن سبوح رفتن سفوح
ریخته شدن آب و خون و غیر آن سلخ غایت کردن سلخ

کندن

کندن چیزی از روی زمین و به رو در افکندن حروف سین با دال
سد استوار کردن و درست کردن سده و سده در راست
شدن و درستی نمودن سنود پشت بچیزی باز دادن
حروف سین با عین سمع و استماع شنودن سطع صبح حروف سین با فا سلاف خمر
و آنچه که از انگور بچکد حروف سین با قاف سویق پیت آرد که برای خوردن
کنند سرق دزدی ساق ساق پا و ساق درخت و ساق
کیاه حروف سین با لام سعال آواز خر حروف سین با نون سکون آرمیدن
سیلان روان شدن آب و مانند آن سکان سست
سجن زندان سجان زندان بان سجین تحت ترین
از زیرها از دوزخ و کتاب دیوان شر
که اعمال شیاطین و جنیان در وی مسطور است و سنگ سخت
که در طبقه هفتمین زمین است ساجدون سر بر زمین نهندگان
سیحون رودخانه ایست در هندوستان سرحان گرگ
ریز و درنده حروف شین با قاف شقاء بدبخت شدن شور و شورت
کردن حروف شین با غین شغب آواز کرده حروف شین با خا شماخ بلند

حروف سین با دال
حروف سین با عین
حروف سین با فا
حروف سین با قاف
حروف سین با لام
حروف شین با قاف
حروف شین با غین

شادخ نوجوان حرف ضاد با دال وشوارظ زبانهٔ آتش حرف شین با عین شارع آواز نای
که شبان بنوازند شرع راه راست وراه وروشنی که ظاهر رسول
نماوه باشند شارع راه راست ورنگ رباب ورانید کان
حرف شین با قاف شرزق وشرق بر آمدن آفتاب شوق آرزومندی
شدن و در آرزو انداختن شق شکافتن و دریدن و
جدا کردن وجدا شدن شاهق کوه بلند شواهق جمع کوه ها را
گویند شارق آفتاب شرق طرف آفتاب برآمدن شرق
گوشت سرخ که چربش نباشد شقایق سیاهیهای کوها وشکوفها
حرف شین با میم شحم شحم با شحوم جمع شوم نامبارک شتران
سیاه شحیم خارپشت زشحم خارپشت زشهام غول بیابان
شهوان آرزو کننده طعام شیخان پیران حرف شین با یای شکی شکایت
کننده وشکایت کرده شده حرف صاد با الف صفار زردش شدن صبا
بادی که از طرف مشرق آید ولطرف مغرب رود صبا برون
رفتن از دینی بدین دیگر صفا میل کردن صها مرضعها
که آب ازان بیرون آید صرعا انداخته کان صهبا شراب

سرخ صفا بار برگزیده ودوست مخلص صفرا زرد وسیاه
وخلت ضرباء زمین باآب صعفا جمع سعوت وان یک نوع
مرغیست حرف صاد با باء صایب حق کننده وحق گوینده صاحب
یار وخداوند صالب تب گرم وسخت را هم گویند صعب
سبقت آوردن و زود بکی جستن حرف صاد با تا صلات مغفرت خواستن
ومهربانی نمودن و دعا کردن صباحت نیکو شدن
صهابت یاری ورشتن صبابت دیوانه شدن صرف
دوستی ورستن صدارت بالانشین شدن صفاقت زرم
ونازک شدن صفاقت زرم ونازک شدن صفوت
زرد شدن صولت حمله کردن صلات صلوات نماز
دعا ودین ورحمت وسجده وکنشت یهودان وجهودان
صفقت الجه در راه خدا دهند صفقت مهر زدن صفات
جمع صحرا دات صحراها صافات صف زدگان ودر قرآن
آمده است که فرشته گان صف زده اند صاحبت زن شکوه
صارت تشنگی وحاجت صاخت فرات وسازنده وآواز

صلف افغان صفوت و صفوت و صفوت برگزیده
و خاص صومعت خلوت خانه صلات کرده آدمیان صمصامت
شمشیر بران صمارت آنکه حج کننده صرورت آنکه حج نکند و گناه
نکرده و طعام خوش نخورده حروف صاد باب خ صارخ ج نوره و چارو که
در عمارت بکار بسته حروف صاد باب ح صلاح و صلوح نیک شدن
دیگر کار شدن صلاح و صلاح آشتی کردن صبوح باده شرب
کردن صالح نیکوکار و پسندیده حروف صاد باب خ صریخ بفریادرسنده
و داد خواهنده و افغان کننده و صارخ داد خواهنده
و بفریادرسنده حروف صاد باب ر صفیر آواز مرغ صنوبر درخت ناژ صراط
راه حروف صاد باب ع صانع نیکوکار و آفریننده صناع و در سر صومعه خلوت
و معبده بار رهبانان صدوع صرع نکرازدن آب خورنده خرف
جات باغ حروف صاد باب غ صلوغ اندرزده رمانده صوالغ و صیاغ و صائغ
زرگرینه و زرگر صدغ زعیف خریف آواز نمودن حروف صاد باب ف
صیف تابستان و جای مقام کردن صلف لاف زدن
و باران تا باریدن ابر صفصاف درخت بید صف صف زدن

هموار صوارف حوادث ناز صدوف زنانه که از ال رنانم
و بعد از آن رو گردانند صحایف نامها و نکوها حروف صاد باب ق صفق سخت
بوکردن بن بغل صداقت صاعقه ها صدیق تصدیق کننده
حروف صاد باب ک صک کوفتن و زدن صکال آب شهره زننده
صابک خک صیقل شمشیر صیقل آهنگ صندل شیر بزرگ و چوب
خوشبو حروف صاد باب م صرم بریدن و صمصام شمشیر برنده صوم روزه
دروغ گویان صرفان شب و روز صرعان صباح و شام
صایغین خوار شدگان و سخت شدن صافرین صف
زده کان صدیان مرد تشنه صحبان آنکه باید دشت کننده
حروف صاد باب ی صحری حرف آب صحا چاشت خوردن و روشنی روز
حروف ضاد باب ف ضعف الحیات بیش عذاب و با ضعف الممات بیش عذاب
آخرت ضیف مهمان ضعف تنگ دستی و سختی و بسیاری عیال
ضحک خنده ضحاک خندیده ضحوک راه روشن ضحک غنچه
شکوفه حروف ضاد باب ل ضلال گمراه شدن و هلاک شدن و باطل
شدن گشته ضرغام شیر درنده ضالین گمراهان و جاهلان

حروف ضاد باب ن

رخسار را هم گویند طقطقی نمودن حرف طا باء ت طاغوت بت
و بتان و ستاره شناس و شیطان و شیطانان هم جمع و هم مفرد
است حرف طا باء ن طینت سرشت و آفرینش طرت گیسو تنخ نمایش
حرف طا باء ر طهور پاک کننده ه طرز خواهنده صورت طراز آراسته
طرز و طرز صورت و نقش نه زینت تازه و هوسر در زنده
و نقش کننده ه حرف طا باء ق طروق شب آمدن
طقق و طقوق در بستن و در کار طارق در شب آینده
و در شب پیدا شونده و ستاره دست حرف طا باء ل طبل خلق عالم و نقاره
طول و گیلد و طیل عمر طائل در [illegible] حرف طا باء م طاعم مرد نیک
خورش طعام خوردن حرف طا باء ن طعن نیزه زدن و عیب کردن
و بد گفتن و بیابان رفتن و عنان کشیدن اسب [illegible]
طعان نیزه زدن طعنان بدی کسی کردن و عیب گفتن
طغیان از حد در گذشتن و گمراه شدن و قبله شدن
اسب [illegible] طوفان کردن و [illegible]
رفتن طن پشته [illegible] طالبین

قران

حرف طا باء ت
حرف طا باء ن
حرف طا باء ر
حرف طا باء ق
حرف طا باء ل
حرف طا باء م
حرف طا باء ن

و نان بر نه کان طواشین صورتهای سیاه طوس زرک طوفان
آب غلبه طوفان آب غلبه که همه چیز را بپوشد و بالا آید و طوفان
پیدا بار یا باث را گویند طبن طنبور و طبور طواحین دندانها
طلیت ن و ط که بدوش دندان زند طلو کرک حرف طا باء و
طلو نزول طلوک [illegible] حرف طا باء ی طاغی گمراه و نافرمان
حرف ظا باء ء ظماء تشنه و ظماء [illegible] و عبارت است از زرد و لاغر
ناوقت [illegible] ظراف زیرک [illegible] ظنت تهمت
نهادن ظرت رخت و اسباب خانه ظبیت آهو ماده و [illegible]
دن [illegible] ظلمت تاریک ظلمات
جمع ظهور آشکار شدن و بیرون آمدن و قوت یافتن
بر چیزی حرف ظا باء ر ظهر آشکارا شدن و بیرون آمدن و قوت
یافتن بر چیزی ظفر فیروزی یافتن ظهیر یاری کننده و هم پشت
قوی حرف ظا باء ف ظرف باران و هرچه در وی چیزی نهند ظروف جمع
و ظریف [illegible] مرد زیرک و خوش طبع ظراف جمع ظریف
حرف ظا باء ل ظلال چیزی که سایه کند ظل سایه و سیاهی شب و پناه

حرف طا باء و
حرف طا باء ی
حرف ظا باء ء
حرف ظا باء ر
حرف ظا باء ف
حرف ظا باء ل

ظلال سایه بانها وابرها که سایه فکنند وغیره ظُلْم وظُلَم
ستم کردن وسخت زیاد شدن آب رودخانه حروف ظا بالمیم
ظُلْم وظُلَم ستم کردن وسخت زیاد شدن آب رودخانه ظَلّام
وظَلوم وظَلیم بغایت ستم کننده ظالم ستمکار ظَلّام ظلام کردن
شب ظَلیم شتری که رشایه دشتو وپیش رزان که است خورد
حروف ظا بان ظَنّ تهمت نهادن وگمان بردن ویقین کردن
ظَنّ گمان ویقین ظِرّان جمع ظَرِر است ظَنین تهمت نهاده
ظَنین تهمت حروف ع بالالف عَناء نابود شدن وهلاک شدن
عُباب بانگ درشتی وبوی خوش برانگیختن عُواء بانگ کردن
گرگ وسگ عِقاء جزا دادن عَماء ابر کور شدن نابینا
شدن عَمی نادان شدن وکور شدن وپوشیده
شدن عَنا رنجور شدن ورنج وسختی کشیدن عُشاء شب
کور شدن عَطا بخششها وبخشیدها عَقعَق دزد زبانه
وپیرغ وزن وراد کردن عَیاء درد با درد العلیا
مرتبه بلند رجال بلند عُظَماء بزرگان عَزیز زن بکر عفیا

حروف ظا بالمیم
حروف ظا بالنون
حروف ع بالالف

عاقبت عَنا زن فراخ چشم عُلَماء دانایان عُرَفا شناسندگان
عُقلا خردمندان عَطَش وعَطاش تشنگان وبوستانها خندق عش
اول شب غَسَق اول شب تیرگی شب تا خفتن حروف غ با ب
غُروب فرو رفتن آفتاب از کس شدن زمین وباشوهر شدن زن
وبازن شدن مرد وغایب ودور شدن عَقَب از پا
درآمدن عَتَب خشم گرفتن عِتاب سخن سخت بکسی گفتن وخیمه کرفتن
از خشم عُباب موج زدن ودریا غُرَب بریدن ودشنام
دادن عاب وعَیب بد گفتن وبدی بسیار کردن ورنج
وبدی بسیار شدن ناپسندیدن عُجب شگفته شدن وشگفت
داشتن عَطَف هلاک شدن مَکوب جوش کردن دیگ
عِقاب بر گناه گرفتن کسی را وسزا دادن وزیان بردن
عَقِب پاشنه وآخر وفرزند که از پس پدر ومادر بشد وفرزند زاده
عَیب بدی ونابهنی عَقرب نزدیک عَقرب کژدم ونام ستاره
است ونام برجی است از بروج ایشان عَقارب جمع
عَنکَب بهای عِناب شخص رزب پین گوشت پاره

حروف ع با ب

که بر فوج آمده باشد عجوبت آفرنا عجایب جمع عجیب است
عذاب شکنجه عذب آب خوش عذبت مغز از آدم که معروف
است وجوب دکب روان [illegible] عقب پا
حرف ع باب
عقابت دشنام دهنده باب حرف ع عبودیت بنده کاردن عقدت
در دل گرفتن و آهنگ داشتن عثرت بر رو در آمدن و لغزیدن
عفت از حرام باز ایستادن و پرهیزکاری عشوت غنج کردن
و ناز کردن عترت مشک دهن و دروغ یافتن عقوبت کیفر
بگناه گرفتن و سزا دادن عمرت بکنج کردن عزت و عزازت
حرمت یافتن و عدالت ارجمند شدن عافیت دور کردن بلا
از کسی و رستگاری یافتن و رستگاری دادن علاقت دشمن داشتن
عمارت آباد کردن و آبادان شدن عبادت بخت شدن کار
عادت تکلیف بالایطاق کردن عودت باز گشتن عهدت
پابند ر ... کردن عیادت به بیمار رفتن عیبت عیب کردن
عدت وعده دادن عداوت دشمنی کردن و دشمن داشتن
عزات دعزوت بازن بودن و با شوهر بودن

عجوزن

عبودت و دوری کردن عبرت اعتبار کردن و عبار
گرفتن و پند گرفتن عبرت اشک از چشم ریختن عمالت در
ستاندن عذرات عذر خواستن عزیمت دل بکاری و استن
عاقت آزاد کردن و آزاد داشتن عفونت بوسیدن
عزت بیش خورش کردن عصمت نگه داشتن و باز داشتن
نفس از بدی عظمت بزرگ شدن عبادلت اسم عبدالله
عدت شمار روزهای حیض و روزهای طلاق ایشان
عزیمت آهنگ و دعای که بر بیمار خوانند تا از برکت آن
شفا یابد عاقبت پیران برنده که عاقبت بالغ باشد و زن
حرومنه علامت نشانه علامات جمع است علالت سند آن
علقت خرد با چادر در علوفت خردنا آری علاقت رابطانار
بستن جسم بجسم عقیقت چادر در عینت ناودنا عمدت ستون
عمارت جای آباد آن و قبیله عنفقت زنخدان عادت
کاری که آن رو عادت بران باشد عدالت سواران عبارت
چیزی که از کسی ستانند تا چند روز بکار دارند و دیگر باره دهند

عطف کار کنان عورت زن وشرق ومغرب وفرج

وموضع ستر عنات ایران عنات زند کا ناعفریت

وعفرات مهتر کار زار وعفاریت شرس بدانست عیقت

کنار دریا وبیابان عرار عشقت بالهای ر کرنده عبارت

نوع است از جامه عالیت زن ایر عنزات فرزندان

عتبات آستانه عمت خاهر پدر عجائب خدمت کاران

وطبافان عرفات موضع است در مکه عرزات روز جمعه

عطلت زن ورروز کردن عرضات فبانت راه پیرکنگ

عروج بر بالا شدن عجج گستادن بجای وباز که

دیدن حروف عین با جیم علاج درمان کردن عجاج گرد ومرد

عجمی علوج جمع علج عموج کنج عاج استخوان پیل عود وعوداد

بازگشتن عدد عدد شمردن معقد بستن گره زدن وپیمان

کردن وبیع کردن ونکاه کردن عقد گرفته شدن

زبان در وقت سخن گفتن عقده وعقده باز عدید شمرده

عید روز شادی روز بیان روز مبارک عهد عهد یک

حروف عین با جیم

عهد سوگند وپیمان عود چوب خوشبوی معروف وساز معروف

که مینوازند و عقد پیمان ونکاح عقد جمع عقد رسا زرره

عنجد از عجد عنجد مویز عیازت عوز بنا کاه عجایز زنان

که هفت روز باشد که زائیده باشد وآهو بره وشتر

کره وآب کره که نوزائیده باشد وگه با نا حروف عین باراء

عبور برضی گذشتن عبر نقر خواب کردن خیر نقر کردن

خواب ر دو مرد زاد کینه عنبر قدر باز خوردن ورق

سنگ دشتی قرص واله عطر خوشبو شدن عقار مدهوش شدن

عرعار یک نوع بازیست عفر آهوان سرخ کوتاه کردن

عقد فاک عقر مهر زن وبیخ وبنیاد [illegible] عقر اینک

وبنیاد بینه عاقر زنجیر [illegible] زنانی [illegible] مقدار زاده نشانه

کر رفقای کردن [illegible] عقور سگ گزنده [illegible]

عبار ریحان عمار [illegible] خانه که [illegible] باشد عمارت کننده کان

عامر آبادان و عمارت کننده [crossed out] عمید

عمارت کرده شده [illegible] یادشاه عقار مرد [illegible]

حروف عین باراء

بسیار کردند و شیر درزند و داب حواله کننده
زنش ها عبور ستاره ایست که از اشتری کوچکتر عنبر
درو دیست خوش بو عبیر زعفران عشور اب لغزنده
و بر در آینده عقیقی ها دشمنان دختی عجز اگر فاربرجاع
نباشد عنز ملس کبوتر و نام مردیست که عزبا ران
بسیار عازب رنش به جراحت عزر جائیکه مرد را پیش ایرد و دارد
بحذر کوبه عزز پادشاه بزرگ و مرد برخلق و فرو فراوان لذران
عشر ده یک عشور جمع عاشرات ما بکه زر دهکی بساه
مامرزنان کننده عسکر جمع عسکرات عناصر جمع عصفور گنجشک
عصافیر جمع عصفورات عصیر و عصیر نان عصفور جمع لازه عطر بوی

حروف ع با ز

خوش عطار عطر فروش عجز ارجمند عزز ارجمند و نایافته شدن
و نامقدور شدن و ماهت شدن و توانا دوستی بهر کار
عجز برد شدن زن عجز ناتوان شدن عجوز پیر
شدن و درویش شدن عجز باورام و با طاقت شدن
و سخت فرو کردن عقفر بازی کردن زن با شوهر

عزیز ارجمند واندک یافته شده و نایافت و نامقدور
و باهتا عزاز جمع عزیز است عاجزان توان عجوز زن پیر

حروف ع با س

و شراب و شمشیر حروف ع با س عس و عسس شب گشتن عبوس روی
ترش کردن عطاس عطسه زدن عروس و عرایس بسیار زیبا
زن بجاره شان خود عرس و عاس اکنه شب را پایند
نانبگ ران کرد عرس فاخته و جرینه عکس عکوس کهنه
عوس طوفان شب عبوس روز سخت و ترش روی عرس طعام عروس

حروف ع با ش

عروس زن نو عروس داماد را هم گویند حروف ع با ش
عرش بنا کردن عیش زندگانی کردن عطش تشنه شدن عرش
تخت و سقف و ملک و خان و کار و عزت رود عرش

حروف ع با ص

پشت پای را هم گویند عروش جمع عطاش تشنگان حروف ع با ص
عرص نشاط کردن عفص سخت و محکم شدن عرفاص تازیانه

حروف ع با ض

حروف ع با ض عرض پیش آمدن و آشکار کردن و آشکار داشتن و برابر
کردن و طمع کردن عرض عارض رش برامدن گاه روی و موی
ریش و دندان عوارض دندانها و بیماریها عرض بدن و ناگاه

وبزرگ دبوی ش و موطعی از تن که عرق کند عرض پهنا و
لشکر بزرگ و مرد صبور و میان کوه و سحاب بی فایده و جهت
و گوشهٔ زمین و راه کوه عروض جمع عریض پهن و دیگر چاره دگر نیزه
باشد عارف شود و کم دمی را از بیماری حروف ع با ف علف و دانش
علاف دانش فروش عاطف با سخت عجوف مورچه در رز باد
حادثهٔ زمانه عسوف ستمکار عفیف پرهیزکار عطوف مهربان عواطف
مهربانیها حروف ع با ق عقوق نافرمانی کردن را که حق او بر کردن باشد
و سرکشی کردن از مادر و پدر عتاق آزاد شدن عروق بر زمین
رفتن عنق و عشق شیفته شدن از غایت دوستی عقیق [illegible] معروف
و رود و خانه ایست در مدینه و جایی که از آنجا سنگ [illegible] باشد
عاق نافرمان و سرکش عقاق بار رعوق باردار عاشق
شیفته شده به دوستی عاق شدن و سزاوار کسی که عاق شده
باشد عمق و عمق قعر آب و کنارهای و دریا و بیابان عمیق که [illegible]
از فرزندزادهای حضرت نوح علیه السلام بوده عیوق
نام ستاره ایست عمق ژرف و دور عنق و عنق [illegible] کرده

و گردن

حروف ع با ف

حروف ع با ق

و گردن عناق بزغاله ماده وزن دراز کردن و حاذق
زمانه حروف ع با ل عقل خردمند شدن و دریافتن عجل شتاب
کردن عمل کار کردن عمل عنکبوت عامل کارکن عوامل کاو که
کشت کننده و عمل کننده کاو و شتر کاران عاطل زن با شوهر
و با وشاحی که بالا آزاد و پاره شاهی عرض ابناء عاقل
ناپاینده که کم شده و درویش و عیال نه عنادل بلبلان و آن جمع
عندلیب است عثیر و عجول گوساله عجل [illegible] جسیم گرباله
عاجل شتاب کننده و دنیا و دنیا عاذل دلو و دهنده عدل
فدیه و مرد صالح عتل کافر سخت دل ارقل سخت از اقیل
جمع عطول دختر بالغ شده عقول بنت خاله حروف ع با م
عجم آزمودن و به دندان گزیدن عرام شوخی کردن
عزم و عزام دل بر کاری نهادن و آهنگ کردن و خبر
کردن و بریدن و سوگند دادن علم دانستن و شناختن
عتم کاهل شدن و درنگ کردن عدائم نیست شدن
و درون شدن و نایافتن عتم طمع کردن و درشتی

حروف ع با ل

حروف ع با م

درعوب کردن عمیم تمام و درراز عم یعنی خوشحال باش عام

همه را فرا رسنده و مردم عامی عمیم درراز عوام اسب بکو رفتار

عاطم جهان و کرده خلق علام کفشار عزایم آیت ها که بر

مریض خوانند با برکت دن شغف یابد علم دعالم و علام دانا

عقیم بسته ها عاجم باز دارنده عواجم نام سنها و ولایت

هاست که یک ارزن الطا که است عایم نام بنات

عکم کره ورایت پارش ده دنشانه عجم گنه زبان

عجرم جمع عرم گوشت باز استخوان واستخوان بارگست

عرم و عرم جای بنه ورود خانه و باران سخت و دو فجانه

عوام آتش کرباز راستخوانها باگوشت و درختهای بی‌خوار

و خارهای که از درخت رفتار باشه عظیم راز کان راستخوانها

حروف ع با نون

حیطام برزک عدوان بیداد کردن دراز

ورنکه نشتن و کنده کرفتن برکسی عصیان نافرمانی کردن

و کنده کردن عرفان شناختن عرنین جادر یا کردن

عکن و عکون راکفارشان عمن و عنون پیش آمدن

عدن استادان و بجای دایم بودن عطف کنسه

عجلان شتابنده عقبان جمع عقاب است عصران

شب و روز یا بیع و شام عمون و عین گوران

عالین بسته و روز کار نماینده کان راجع آن عهد عض گزیده

ولشده عیون کتاب نیز که نشتقان و روز عقال

بیکر کار دان نویسنده علیین یعنی آسمان سابع از جان تنک

شده کان عین چشم و چشمه و روز ونفس و کنگره و ابرا

که از طرف قبله آید و باران در کرنده و دیده بان

عدوان دونده عضین عضوها و جزوها و زنقها و ورد

و بهتان نهی عابدون فرومی کننده کان و بر یکان گسسته

کان قصه اعترفان خروس عقبان رز عودان بجهاک

فرزانه و از کهواره و راب کزه رشتی

حروف ع با واو

عجو شیر دادن بچه را عشو نیصر زدن عفو از جرم

کذشتن و روز دیک کبیر رفتن نابکو بالنه و باب و صاف

شدن آب عمو خوشحال باشد عمو ظلالها گرفتار [illegible]

حروف الف بای

حروف الف بای اعمی کوران عامی نادان عادی ازحد در
شده و دشمن عاری برهنه اغما کور غزاری دختران باکره

حروف غ با الف

بو حروف غ با الف اغلا گران شدن نرخ جنس غرا چسپیده شدن
غنا سرود و گفتن غذا طعام دادن و پرورش شدن غما
بیهوش غماء پوشیده و شبی که در دو ماه پوشیده باشد غرا
قرض خواهان غوغاء ملخ است و بعضی گفته اند انرا پشه غنده‌ا
زن نازک اندام غضب بهم بستن ناله غلب نمیده کردن
بر کسی غضب خشم گرفتن غبقب پس زنخدان غرب یک نیمه
و خوب و عجب و دوری غریب هم آمده است غیرت ناموس

حروف غ با ت

مردی داشتن غفلت ناگاه بودن از چیزی حروف غ با ت غیرت
ناموس مردی داشتن غفلت ناگاه بودن از چیزی ~~غیرت ناموس~~
~~غیرت~~ غمزت مبالغه کردن ببازی و کار باطل غلبت
غالب شدن غیبت و غیبوبت پنهان شدن غیبت به پنهان
بد کسی گفتن غرارت زیبا نا کشیدن غربت دور شدن از وطن
غلت لغزم و جرو امثال آن غلظت

جمع

جمع غلات غیابت پشت زمین تنگ چاه غثاثت
لاغر که با لاغری شسته باشند غایت بوی خوش و چیزی که
بوی خوش کنند غرارت زیبا و نارنجه عمدا کردن در جب
باشد مثل قرض و غیره و تاوان و جرم غرامت قبار غمت
انده و پوشیده و تنگ شدن غلبت بسیار غصه گلوگیر
غایت ابری که باد او را ببرد غیبت دم زنده غاثت
شخص زر کرینه غمرات جمع غمرت غزاکننده گان غنیمت
مالی که از کفار به زور بگیرند غانیت زنی که از دیگری بی‌نیاز
مستغنی باشد و با حسن و جمال خود مستغنی باشد از زیور
غرفت ایوان جفتی و منزل بلند و دریچه
که بر کنگره قلعه باشد غرفات جمع غرفات غمزت فشردن
و پوشیده بچشم اشارت کردن غمزات فشردنها و چشم اشارت

حروف غ با ث

کردنها غزالت آفتاب و آهوی ماده حروف غ با ث غیث

حروف غ با دال

باران باریدن غیاث بفریاد رسیدن حروف غ با د غید نازک شدن
غیدة زنان نازک اندام

حروف غ با ر غدر بی‌وفائی کردن غفر آمرزیدن و پوشیدن
غبار رفاک غرار مقدار غرور
فریبنده غفور و غافر و غفار آمرزنده و پوشنده گناه
غضنفر شیر درنده حروف غ با ز غزیر بسیار غزر شتر بسیار شیر
غمزه بچشم اشارت و مژگان برهم زدن و سخن قشردل
غماز سخن‌چین و عیب‌جوی حروف غ با س غمس بآب فرو کشیدن
غموس بسیار ورفا نه مانند ن و خضر یا شوهر حروف غ با ش غوش برده‌ها
و پوشنده کان حروف غ با ص غوص فرو رفتن بآب غصص طعام
در گلو گرفته شدن و تخت تنگ جای غواص در آب
فرو رونده غموص نام قلعه است از قلعه‌های خیبر حروف غ با ظ
غیظ خشم گرفتن و بخشم آوردن حروف غ با ق غبوق در شبانگاه آب
خوردن غسق شب تاریک غسق ریخته شدن اشک
از چشم غرق تمام فرو رفتن در آب غاسق شب تاریک
غریق و غارق و غرق غرق شدن غرنیق مرغابیست
ورزش کردن حروف غ با ل غول ناگاه بردن از جای غزل آراستن

غزل

حروف غ با ر
حروف غ با ز
حروف غ با س
حروف غ با ش
حروف غ با ص
حروف غ با ظ
حروف غ با ق
حروف غ با ل

غزال گفتن و دویدن سگ دنبال آهو را غیلن شدن غنی
جانب شدن غل کینه ور شدن و دشمنی کردن و خیانت
کردن غزل دوست داشتن صحبت زنان را و بافسانه گفتگو
دن غول آنکه بان بری شوید غیل رشته غسال شوینده غزال
نوعیست از شعر غزل غزال گوی غال گیاهیست و زنبور جست
غیل غول چیزیست که در بیابانها میباشد
و آدمی را که بیابد هلاک کند غافل کول و بیخبر غزال
آهو بره غربال آنچه با و غله پاک کنند غل بند آهنی که برگردن نهند
غزال بزم انبرام غفل شتری که بر وی نشان نباشد و زمینی که در او
باران نبارد و در عمارات در او نباشد و هر چیزی که از او نشان
نباشد حروف غ با م غم اندوه ناک شدن غرم زیان زده
شدن غنایم مالهای که از کافران بجنگ گیرند غنم گوسفند عظیم و ریار
بزرگ و چیز فراخ و بسیار روم در زلک جسته غشمشم بغایت
شجاع حروف غ با ن غبن زیان رسیدن در مال و زیان یافتن
مال غبن نقصان یافتن و کند و ضعیف رای شدن غفران

حروف غ با م
حروف غ با ن

آمرزیدن غفیر ازگناه در گذشتن غلیان موج زدن وجوشیدن

غضبان خشمناک غابرین بازماندگان وهلاک شوندگان غاشیه

غاوین گمراهان غربان زاغان غلمان پسران وکودکان

غسلین آبی که بآن جراحت را شسته باشند یا دور شسته باشند

و آبی که از درونهای دوزخیان بیرون آید حروف غ با واو

غزو قصد کردن وجنگ کافران رفتن غلو از حد درگذشتن

حروف غ با ی غشی بیهوش شدن وبیهوش گردانیدن غربیب رنگ

سرخ وچیزی که منسوب بطرف مغرب باشد غالی گران بها

حروف ف با الف فتا جوان شدن فنا نیست شدن فدا از اسیری باز

خریدن وفدیه دادن وتسلیم کردن فقاء شکافتن وچشم

کور کردن فقراء درویشان فرادی تنهایان ویگانگان

فقهاء دانایان فتیان جوانان وبنده وکنیزک وبخشنده وجوان

مرد فتاء جوانی فحشاء کار بد وسخن بد حروف ف با ت فوت

وفات گذشتن ونیست شدن فرات دریافتن فرحت

شادشدن فاتحه آغاز کردن وفراغت آسوده شدن

حروف غ با واو

حروف غ با ی

حروف ف با الف

حروف ف با ت

دالتها

وآسودگی یافتن فریضت واجب شمردن وواجب کردن

فزیت افزون شدن ودانا بودن فصاحت پاک شدن

سخن وتیز زبان فطرت آفریدن فطحت پهن کردن فلفل

فلفل فاخته مانند کبوتر رغبت که بر گردن طوق دارد

فکاهت مزاح فقیرات عورتها که درویش ومحتاج باشد

فارقات جدا کنندگان وفرشتگانی که جدا کننده

حلال وحرام اند فوقت حقه وبرقعت کارکنان فکرت

اندیشه فسقت وفجرت بیرون روندگان از فرمان خدا

ونابکاران وفجارت بمعنی دروغ گویان هم آمده است

فلات بیابان فلوات جمع فلذت پاره از استخوان وپاره

گوشت وپاره از جگر وپاره هرچه باشد فاغیت شکوفه حنا

فارت موش ماده ونافه مشک فایده بهره ونفع ومال

فتنت بلا وفساد وجنگ وآشوب وعذاب ومحنت

فاحشه زنا که زنا کننده باشد وکار زشت فریه دروغ

وبهتان فرقه گروه فریقه رمه گوسفند جدا کننده فیرت

گوشت فاتحه اول سوره الحمد فرت وفرات آب خوش
فطرت صدقه رمضان و آفرینش و دین فاجئه ضرر کشنده
کفر در ایمان حرف فا باب ث فرث شکافتن و زدن و پاره
پاره کردن جگر حرف فا باب ج فرج رستگاری یافتن و شاد شدن
فرج شکاف فج راه فراخ فجاج جمع فوج گروه فودج مرکب
عروس فرج پیش زن و شکاف چیزی و سوراخ پس و پیش
آدمی فروج شکافها و میان چیزها فرج فرج دکمه سرگیر
پوشیده ندارد حرف فا باب ح فوح بوی خوش دادن فتاح
گشاینده و حاکم کننده فرح و فروح آشکار شدن و رسوا
کردن و رسوا شدن فرح شاد شدن و با فراط شادی نمودن
فصح عید نصارا فرحان شادی کننده فتوح گشایش ها و فیروزی ها
فواتح اول سورتهای قرآن فصیح تیز زبان و سخن پاک
فخ دام فخوخ جمع فرسخ مسافتی که مقدار سه میل باشد
فضیخ شراب غوره خرما حرف فا باب د فصد رگ زدن فواد
دل و درد فرصاد درخت توت فالوده پالوده فند ران

حرف فا باب ذ فخذ ران فلذ پاره‌های جگر حرف فا باب ر
فتور سست شدن و شکسته شدن فجور نافرمانی کردن و دروغ
گفتن از حق و نافرمانی خدای تعالی کردن فطر روزه گشودن
فطر آفریدن و شکافتن فطیر پختن و خمیر سرشتن و بدو الحت
دوشیدن فور جوشیدن و خشم کردن و سخت شتابا
نیدن فرار و فرار گریختن فخر و فخار نازیدن فقر
و فقر محتاج شدن و درویش شدن و پشت کمی
شکسته شدن فجر جدا شدن تاریکی از صبح و گشودن
آب فکر اندیشه فزر گریزندگان فریر بچه گاو گوهر
فرار جمع فاره موش نر فاره موش ماده فور
شتاب تمام حرف فا باب ز فخر مرد بزرگ فاخر خوب
جز از آهوان فلز کانها یعنی از کان حاصل شود همچون
طلا و نقره و غیره فائض فیروزی یابنده حرف فا باب س فردوس
بستان و بهشت فرادیس جمع فردوس فطیس پیک
آهنگر فراش گشته شده او کردن بسته حرف فا باب ش

کبرانیدن فحش سخن ناگفتنی گفتن درشت شدن
فرش حصیر و غالیها و بساط آن که در زیر نهند تا بر سر آن نشینند
و چارپایه خوردی و شتر خورد که قابل بار کشیدن باشد
فراش جامه خواب فراش آنکه غالیها و بساط اندازد و
تا بنشینند و فریش اسب که هفت روزه شده فرادیش
جمع **حروف باء ص** فریص فرصت کبرا که بزگوینه فرایص
سخت گزنده **حروف باء ض** فیض فاش شده خبر و رفتن آب
فرض فرضه کردن و سوراخ کردن و حرارشیدن
و در شیدن فایض فروریزنده و آبها که طراز رشدن
فروریزد و از ظرف فیاض بخشنده و فروریزنده و جویها
که آب از کنار رود فروریزد و از لبهای فرض آنچه ضرور
و واجب کرده باشد فیض بسیار و چیز بسیار و نیل مصر و خبر
فرایض فرایضها و علم میراث **حروف باء ط** فارط پیش رونده
بسوی آب فراط جمع **حروف باء ع** فقوع سخت زرد شدن
فرع رستن و رسیدن و پناه بردن و بفریاد

فاقع زرد فرع شاخ درخت و موی گیسو و بالا هر چیزی
و فروع جمع فرع مال و اولین بچه شتر و فایده و مفزع درد
کننده و بدر آورنده و فزع ترسنده و پناه برنده
و بفریاد رسنده فقع و فقع خوشه خوشه فقفاع شبان
و راننده گوسفند فواقع حادثات زمانه فلع شکافته
چیزی فلوع جمع **حروف باء غ** فراغ و فراغ بچه شدن
دو دل پرداخته شدن و تهی شدن از چیزی فارغ آسوده
و از درد پرداخته فراغ باطل فسیغ فراخ و فراخ رونده
حروف باء ف نیف جای هموار **حروف باء ق** فرق و فرق جدا کردن
و جدا شدن و شکافتن فلق شکافتن و آفریدن فاتق
باران رونده از خانه ازی فساق جمع فسق لکنه
و دایم فسق کشه فتق مرد فاتق فارغ جدا کننده و جدا
شونده فوارق و فرق جمع فرق سر و جدا کننده و اسم
کتاب است که در مدینه باشد فرق فرقان و هر جدا کننده
حق از باطل باشد و بلکه کتاب آسمانی همه را فرقان گویند

کتابخانه مجلس شورای ملی

فوق دهن تیر فوق بالا فرق سپیده صبح پراکنده و جدا شده
فلق همه خلق عالم و رود خانه ایست در دوزخ و سپیده او نیز
و زمین دشت و نشیب که در میان دو کوه باشد و کنده که برای
محبوس نهند و شکافته فلوق شکافها فالوق پالوده فنیق نجار
فتوق شکافته و آفریننده **حروف فا با کاف** فلوک کاج
کردن و ایستادن و پیوسته قیام نمودن فلک چرخ فلک
کشتی فرنگ نام ولایت از ناحیه خیبر **حروف فا با لام** فضل افزون
آمدن و زیاد بخشش بودن فضل بریدن و جدا کردن شاخ
فضول از جا رفتن فصال از شیر باز گرفتن بچه فاضل دانا و
افزون آمدن فضل افزونی و بخشش فضول زیاد و زیادتی
و با ادب فضایل دانشها و افزونیها فعل کردار و فروع
شتر ماده و غیر آن فعال کردارها و دسته تبر فاصل جدا
کننده فواصل جمع فیصل حاکم و انجام کار فتل تاب
فجال جمع فتیل تابیده شده فل قومی که منهزم شده
باشند و شکسته و دم تیغ فول باقلا فال انجه تفال کننده

حروف فا با کاف

حروف فا با لام

سست رای فیل فلان پیلان فلان سست رای فیول
جمع فیل سست رای فصل جدا کننده **حروف فا با میم** فطام بچه را از
شیر باز گرفتن و جدا کردن بچه از مادر فخوم لبیار گریستن کودک
فاخم بر چار و زرد رسته از علف فهم و فهم دریافتن و دانا
نیک فصم شکستن فقم ریش فهم دانا فم دهان و فخم زغال
حروف فا با نون فن راندن فقدان نایافتن فتون آزمودن فرقان
جدا کردن و یاری کردن فیضان ریزیدن فن رنج و دانش
و راه یک گونه فنون جمع فن پیدا شده فغان فوکوری که سخت
دود با افروخ دویدن فلان آن شخص فرقان قرآن و
هر چه جدا کننده حق از باطل باشد فتان شیطان و فتنه
کننده فتن فتها فتیان هر جو دن شب و روز فرعون
ظالم و متکبر و نام شخص الیف فرمان کاو کاری و آتشی که بر کار
کاری روانست کننده فروق کشت فرمودن فارهین
فرقدان دو ستاره ایست در میان آسمان فرحین سخت
شادی کننده کان فاسقین بلایی

حروف فا با میم

حروف فا با نون

از فرمان حق قیام جوانان و جوان مردی حروف
ف با و قوّ باد زم رها کردن از دبر فقو شکوفه حنا
حروف ق فواکه میوه‌ها قره شدی بافوان کشته حروف ق با ی
اغیاء بسیار غی کردن غیراکه ماهتاب قضا حکم کردن و گزاردن
واجب و غیر آن تمام کردن و محکم کردن و کشتن و آفریدن
و تقدیر کردن و خبر کردن و واجب گردانیدن و دانستن
و مردن در سانیدن قفا پس سر و پس کردن قرآن خواننده‌گان
و عبادت کنندگان . و مفرد و جمع آمده است قاری وقت
و خواننده . قضاة ربابا لکار قضایا حکم‌ها و خبرها قضا امر
و حکم و کاریکه وقتش گذشته باشد حروف قاف با باء قوب جایگاه ن
قضب بریدن و عیب کردن قب باریک میان شدن
قصب بریدن قلب و محن دل و خود هر چیزی و میانهٔ لشکر
و عقل و منزل از منازل قمر قالب قالب کفش و موزه و غیر او
قالب قهار قعقب شکم قوب جوجه مرغ قیب
قاب مقدار قاضب شمشیر برنده قواضب جمع اوست

حروف قاف با واو
حروف قاف با کاف
حروف قاف با یاء
حروف قاف با باء

قرات

حروف قاف با تاء قرائت خواندن قرابت خویشی و
و خویش شدن قربت نزدیکی قوت روزی شدن خشم
قناعت بانکه کسی چیزی کفاف کردن قوت توانا شدن و
زور آور بودن و غالب شدن قدرت توانا بودن
و توانگر بودن قیلولت چاشتگاه خواب کردن قبقبت
بانگ کردن شتر و شکم و آواز کردن هر چه باشد قمقمت
فراهم آوردن قهقهت بآواز خندیدن قترت گرد کردن
گیرک قنوت دعاها که در نماز میخوانند قاقت نبات بی جان
و دروغ گو قحمت هلاک شدنگاه و سال سخت قترت ردی شی
چشم قسمت بخش خاطرات فرهنگان و در گذشته گان
قایت تخم مرغ قنت برکه قلات جمع سرگرهها قلت
فه نحو بدن قیمت ظرافت سعدوف قلعت سر از حر اراجت
ریزه زر قضاعت گلک آب قلة دقه ریخته در کردن شیشه
و سنگ ریسمال کشنه قرائت خواننده گان و او جمع قاری است
قیمت بها قطیعت رها کردن دکار و غیر آن قطیفت جامهٔ رست

حروف قاف با تاء

معروف قانتات عبادت کننده کان ودعا خوانندگان
قرودت میمون قبلة بوسه قارعة حادثه زمانه وسختی وکو
بنده ووردزفیات فرغة چوب پاره که بر کتاب فال
اندازند قرحة زخم وریش قریت راه تا در ده وزوجه
قیمت بها ونرخ فدغة زن کم سخن شرمناک قرطبة
کشور اما قبطرة پلی قاذورة نشنه قفیدة تومیت از شعر
قیامرة پادشاهان روم فایدة بنیان وزن نشسته
قاطبة همه قافیة پس سر ودر پایان بنده دوکه کر
آخر شعرها بنهند وشعر بدان درست باشد قاذوره
به ضغی دردارمی قاذورات جمع حروف قاف با ثاء قث فراهم آوردن
قعیث باران بسیار وبخشش بسیار حروف قاف با جیم قبج کبک حروف قاف
با حاء قرح ریش شدن دراستقبال کس بکار رحق قدح کار کرد
زرف قلح سنگ آتش قدوح چاهی که دست بالا رسد
قبح زشتی قبیح زشت وطرف استخوان مرفق قرح ریش
قروح جمع ریش حروف قاف با خاء قعید سست شده از فشنه قصیه

حروف قاف با ثاء
حروف قاف با جیم
حروف قاف با خاء

آهنگ

آهنگ کردن وآمدن وشکستن چوب وراستی نمودن وبرده
راست آهسته رفتن ونفقه بر قاعده دادن یعنی نه ز
یاده ونه کم قدید قاق گوشت قد پاره پوست ودوال
چرم وکشکول پوست سغزی که محکم شده باشد وخشک شده
وگوشت قاق وقصد های شعرگو قاصد آهنگ کننده وزدیک
قدادور وشکم قدقاست قعاد شکوه مرد قلده روزش
وربع ربع قلده ریسمان قهند سفید تیره رنگ قتاده
شکر ریز قاعد نشسته وزنی که زحیض کردن واز
زائیدن بازایستاده باشد ودستور وبنیان عمارت
قلاید کردن بند گردن قید بند قیود جمع قعود
نشستگان قعید نشسته قواعد نشستگان ودستورها
وبنیادها وزنان بغایت پیر که از شوهر وحیض کردن
باز ایستاده حروف قاف با دال قدر اندازه کردن وتقدیر
کردن وآفریدن وتمام کردن ونوشتن وواجب
کردن وبزرگ داشتن وشناختن قدر تقدیر کردن

حروف قاف با دال
ونگ کردن بازار گیر

چیزی را آفریدن و نوشتن و واجب گردانیدن قصر
در کردن مهیا کردن قصر باز داشتن و باز ایستادن
بچیزی و اکتفا نمودن باک و کم کردن قصور و قصور
از کاری باز ماندن و عاجز شدن و عاجز نمودن در
خرج و مال و غیر آن قطر چکیدن و چکانیدن قرار
آرام دادن و آرام گرفتن قرور روشن شدن
چشم از شادی قمار بازی باز کردن قاصر کوتاه دامن
عاجز و فرو ماننده قادر و قدیر توانا، قدر اندازه و
مرتبه قدر دیگ قدور جمع قمر ماه قمار بازی معروف
قبر گور قبور جمع قبر بیاشد قطر باران و قطره های آب
و باران قطران قیر سیاه و نشاسته که بر روی ظاهر شود
قمطریر روز سخت دشخوار حروف ق با سین قدس پاک شدن
قیاس و قوس اندازه بر چیزی کردن چیزی را قدس
سرد شدن و سخت شدن سرما و فرو قوس کمان
وارش دخورها که در خوشه با تا مانده باشد

حروف ق با سین

و نام رجب است از روح آسمان قبس شعله آتش قدوس
پاک و پاک خوانده شده قارس و قریس فسرده
قربوس زین کو قصاص نام معدن آهن است قاموس
میانه دریا قرطاس و قرطاس کاغذ و هدف تیر قداس
گوی نقره قدس پاکی و روح القدس جبرئیل را هم گویند
حروف ق با ص قصاص کشنده را کشتن و یکی را بیکی دیگر
قصص حکایت کردن و از پا چیزی رفتن قنص شکار کردن
قیص دندان افتادن قمیص پیراهن قمص جمع قفص
آنچه مرغ وحشی در آن کنند قبص تنگ کردن
و درهم کشیدن و درهم گرفته شدن و به پنجه واکردن
چیزها و شتاب و پراندن حروف ق با ض قرض و قرض وام
قروض جمع وام قبض ملک قبض نا که از کسی فراگرفته
باشد و بتصرف در آورده باشد حروف ق با ط قحوط و قحط
نایافت شدن باران و روزی قط بهره قرط گوشوار

حروف ق با ص

حروف ق با ض

حروف ق با ط

فائظ با آیید قراط کو شور رها و شعله آتش قبط اهل مصر حروف

حروف قاف با ظا

قیظا سخت گرم شدن قحطا ستودن قیظ

گیاهی تابستان قرظ برگ درخت سلم که بان پوست را

دباغت کنند در ولایت یمن قارظ چیننده برگ درخت

سلم • حروف ق با ع قطع با دریا نفس زدن و خفه کردن

حروف قاف با ع

حلق را قطوع و قطاع بریده شدن آنها قنوع سوال کردن

و چیزی از کسی خواستن قنوع خارشدن قروع کتاب

رفتن و از چیزی گریختن قلع بادبان کشتی قلاع

جمع بادبان قانع با اندک چیزی راضی شونده قطیع

حروف قاف با ف

آنها • قاطع برنده و زرشس حروف ق با ف قحاف گرد

خمیر کردن قاف حرف معروفست و کوه البت

از زبرجد که برگرد تمام زمین محیطست قطوف

حروف قاف با ق

کاهل حروف ق با ق قلق را انگیختن و برانگیخته شدن و رسیدن

حروف قاف با ل

حروف ق با ل قتل کشتن قتال و قتال بهم دیگر اکشتن و با یک

دیگر کارزار کردن و جهاد کردن با کفار قفل و قفول

از سفر باز گشتن قزل زشت لنگیدن قل اندک شدن

قبول پذیرفتن قول گفتن و گمان بردن قطل بریدن

و علف قلیل اندک قتل دشمن قبیل قبیل و قال گفت گو

کشته

قول گفتار و حجت قبل پیش قبل روبروی و فوج

و قبل جمع قبیله هم آمده است قابل پذیرنده و سزاوار رنج

در و شایسته و سال آینده و سال تجسته قبیل گروه و پاینده

کننده • و برابر و پیش قابل و قوال گوینده قول گو

ینده کان قعال و قعال شکوفه انگور قاتل مرد کشنده

قتول زن کشنده • قذال پاگوش قفل معروفست

قندیل آنچه در مشهدها آویزند قیفال رگیست در بدن

حروف قاف با م

حروف ق با م قدوم پیش رفتن و باز آمدن و آمدن

بجای و پیش باز رفتن قدم قدم نهادن و پیش رفتن

قدم دیرینه شدن و همیشه بودن قوام عدل نمودن

قوام بصلاح آمدن کار قیام ایستادن و بپایان بردن

کار و برخوردن قرم آرزومند گوشت گشتن قروم

ست چیزی خوردن قضم یک طرف دهن چیزی خوردن
قسم بخش کردن قشم خوردن وشکافتن قشم تن قوم
گروه مردان قرام چیزی که باد وقایم شود چیزی قوام
راستی ودرستی وبسا نه وبکوفته قرطوم شراب قنارم
غبار سیاه قایم کرداگرد قیوم وقیام پاینده ودایم الله
نه بر پا قم قم کوزه سینه قماقم جمع قماقم مهتر بسیار چیز
قذم وقذم وقذوم وقثم وقثوم مرد لغات بخشنده
وبسیار چیز قرام خویشان ونایکان قل هذم دریای ازرگ
ومرد جست وچیز نیک قدام از سفر آینده کان وپیش
قدوم پیش ودستهٔ تیشه قدم جمع قدیم قدام جمع
قدم باشد قدیم دیرینه قادم قدم نهنده وبر قدم پیش
رونده قوادم جمع قیم تو کننده قیم بخش قاسم وقیام
بخش کننده ه حروف ق بان قرن بیکدیگر پیوستن قدران
توانا شدن قرآن خواندن وجمع کردن قربان
نزدیک شدن قران حج وعمره باهم کردن

حروف ق بان

وباهم نزدیک شدن قفزان برجستن قفن از قفا بر
بریدن قدیان شتابیدن قزلان لنگیدن وبطالتی
لنگ راه رفتن قطان پنبه قن بنده قدیم وبنده که
اورا باپدر ومادرش خریده باشد قربان مخصوصان
ونزدیکان وزیاده کننده کان وجهرا نه کننده
برای تقرب بخدای تعالی واو جمع ربقو آمده است
قانتین فرمان برنده کان وبسیار نماز کننده کان
قایلون وقایلین گوینده کان وچاشت گاه خواب
کننده کان قاسطون عدل کننده کان وراز ره
حق گردنده کان قطران دردی زیت سیاه ومعروف
قیسین مهتران قوم نصاری در دین ودر علم
یعنی دانایان کامل در دین ودر ان کامل شدن
قیروان لشکر بزرگ وقافله بزرگ قوانون وقوانین
البستنده کان ونگاشته کان قنوان خوشهای
خرما واو جمع قنوات حروف ق با و قطو گام نزدیک

حروف ق با واو

نهادن و رفتار را درزم وشتادن رفتن حروف
قاف با یاء قاضی گزارنده و حکم کننده قوی محکم
و توانا و زورمند قرّت عین یعنی چشم روشن و راز
تو که زنا حروف کاف با الف کفّ مانند شدن کراء بکرایه دادن
چارپا و غیر آن حروف کاف با باء کتابت و درج کردن
و نوشتن و دوختن نیز و کرک بمال ایشان کِذب
دروغ گفتن کذّاب دروغ داشتن کسب خواستن
و حاصل کردن روزی و طلب کردن آن کاسب
صاحب کسب کوکب ستاره و کوکبا کم نزدیک
بلوغ شده باشد در روشنی و شکوفه و شعاع و میانه چیزی
و بهترین چیزی کلب سگ دو دانه کاتب دانا
و نویسنده کتاب نوشته کتب و کُتّاب جمع کاتب
است کاذب و کذّاب و کذوب دروغ گو
کاسب حاصل کننده روزی کتائب جمع کتیبه
باشد کُذُب جمع کاذب است حروف کاف با تاء کفایت

بس

حروف قاف با یاء

حروف کاف با الف

حروف کاف با باء

حروف کاف با تاء

بس شدن و نیکو داشتن کثافت درهم رفتن
و درشت شدن کلاکة مانند شدن و خیره شدن
چشم و با مادر و پدر و با فرزند شدن و کند شدن
کهانت ستاره شناس شدن کنایت پوشیده سخن
گفتن کتابت نوشتن کسوت جامه پوشیدن کمکمت
نگون سار کردن کرکرة سخت خندیدن و کرد آینده
باد ابر را و جمع کردن از آن و باواز خواندن مرغ
ماکیان کراهت ناخوش شمردن کیاست کاسه
کردن و کاهل شدن کآبت پیدا شدن پنهان
و حزن کوکبت درخشیدن کلالت عم زاده و مادر و دو
که میراث بر باشند کرعت زن بر شهوت کفالت
جمع کردن کاه و فرا هم آرنده کاذبت زن
دروغ گوینده و بدروغ دارنده کافة همه و باز
دارنده کیفیت چگونگی کلیت همه کفّارة پوشنده
گناه و چیزی که از اثر آن گناه دهند کرکبة سکوند

و بزرگها و شجاع و درشتی گواره کننده کلیس ایلاین
کمره سر بزرگ کبه‌نیت گرد و بزرگ خالص و پاک
کفت چیز دراز و کفه ترازو حروف کاف با جیم کج
اب کره و شتر کره و هرچه باشد حروف کاف با خ
کوخ خانه ایست از نی بی دار بچه حروف کاف با دال کدیه
کدیت کردن حروف کاف با را کبر بزرگی با رخود گرفتن
کفر و کفور پوشیدن حق و ناکردن و دیدن و ناسپاسی
کردن کبیره و کبائر و کبار بزرگ کبیره و کبار بسیار
حروف کاف با ز کنز گنج نهادن حروف کاف با س کنوس درخانه
و مسکن خود رفتن آهو و گوزن و بز کوهی کداس
عطسه زدن بهایم کناس خانه آهو کوس طبل است
مشهور حروف کاف با ف کف باز داشتن کشف پوست را و دلیل شدن
کسف گرفته گردانیدن آفتاب و ماه و تاب روی بد
شدن حال کسوف گرفته شدن آفتاب و ماه و بد حال
شدن کشف واکشودن و وا بردن و برداشتن چیزی د

از رو

از روی چیزی برداشتن و پیدا ساختن کف کف دست
کهف کهوف چون جمع کهل سه در چیزی کردن
حروف کاف با لام کحل سرمه در چیزی کردن کمال تمام شدن
کیل پیمانه پیمودن کل و کامل تمام همه داشتن ذوالکفل
نام پیغمبر است کلام سخن گفتن کلوم خسته شدن کرم
بخشیدن و بزرگوار شدن و باران آوردن ابر و
از گناه گذشتن کم آستین کلیم سخن گوینده هم سخن کریم
بخشنده و بزرگوار و نیکو و از گناه کسی در گذرنده
کرام جمع حروف کاف با نون کمین پنهان شونده کاهن ستاره
شناس کفلتن دو بخش کالحون و کالحین ترش روان
و زشت رویان و کسانی که سرهای ایشان سوخته باشد
و لب زیرین و بالائین برچیده باشد و ته دندانها پیدا
شده و این نشان دوزخیان باشد کتفان یخ
کوفان پناه و نام شهر کوفه است کودن شتر ستبر
محکم و شخص کم ادراک کم فهم کران جمع و دف

وعودی که بنوازند کفن جامه آخرت حروف کاف با و
کنو بکنایت سخن کفتن حروف ل با ء لؤماء ملامت
شدن لؤلؤ کوهر و مروارید و مروارید بها و بمعنی اخیر جمع
لؤلؤ است لواء علم لألاء زنی که لب او کندم کون
باشد لهثاء زن تشنه لظا دوزخ و آتش زبانه زننده
لیلاء شب سخت حروف لا ب لغوب مانده شدن و رنج
کشیدن لعاب باکسی بازی کردن لزوب ثابت شدن
و چسبیدن و لازم شدن لهب زبانه زدن آتش و
تشنه شدن لهیب و لهاب برافروخته شدن آتش و ز
بانه کشیدن آن لبب خردمند شدن لب ایستادن
و زدن و برابر شدن چیزی با چیزی لاعب بازی کننده
لعب و لعب بازی لعاب آب دهن لعاب
النحل عسل را کویند لازب لازم و ثابت لبب
حال و سینه بند و موضع سینه که سینه بند بران نهند
لب مغز و عقل لب ملازم لباب کیاه اندک لبیب

عاقل لباب خالص هر چیزی لباب آواز کوسفند
حروف ل ت لوعت بسوختن دل کیرا و اندوه لحات
کوشت از استخوان لذت و لذاذه خوش مزه یافتن و خوش
مزه شدن لغبت یکنوع بازی کردن لقوه علت لقوه
پیدا کردن لهث شدن لجلجه دایم ایستادن لجاجت
داشتن و اشفته کفتن سخن لکنت کنه زبان لبانه ایستاد
شدن و سزاوار شدن لجة لاوار یالیت پهلوی
کردن لذت خوش مزه و خوش مزه دهنده و خمر
کننده لواحت سوزنده و سیاه کننده لهاذمه
وزدان لوات ملات لیقه چیزی که در دوات کننده
لفیفه جامه که بر چیزی پیچند لطخه که یک کرد باشد
لقوه عقاب باد و باشد لاغیت باطل و سخن بیهوده
و باطل کوینده لطیفه نیکوکاری و چیزی نیک لعقه نان
کاردیس لمزه عیب کوینده لعنت آنکه مردم لعنت کنند
لعنه آنکه مردم او را لعنت کننده بسکون عین لمعه روشنی

لکاعت عقاب و بیابان لات اسم بتی است لات
نیت لغت تقرن لهجة زبان لعبة بازیچه کربان بازرکسته
سل شترنج و نرد و لعب کودکان و امثال آن لغت
سخن لغات جمع لاتة چشم بد لات کاری که دران ملامت
کننده لوث آنکه زور آ مردم ملامت کند لوث آنکه
مردم را ملامت کند لاقطة برچیده لکاعت احمق و مرد حافظ
جراب لیث شیر درنده و عنکبوت حروف لام با جیم
لجاج بسیار گفتن و بسیار مبالغه کردن لجوج بسیار گو و ستیزه
کننده لجوج ستیزه کننده و مبالغه کننده حروف لام با حا لقح شیر
آدمی و غیره و شیر گوسفند لقح هوا لوابح همیشه بودم
لواقح سوزندگان لفاح گروهی که فرمان پادشاه برند
و در گور نهادن حروف لام با دال لحد شکر دیدن از حق لحد گور کردن لکد
جنبیدن لکد لکیدن لکد شکافی که در یک طرف
گور کنند حروف لام با ذال لذاذ خوش مزه یافتن لذیذ خوش
مزه و مزه دهنده لذ مرد خوش و مزه دهنده و خواب لذاذ
خوش

و آسوده با لوز بادام لغز سخت پوشیده سخن حروف لام با سین
لمس سودن و جماع کردن لحس لیسیدن و خوردن
لبس پوشیدن و اشتبه کردن کار را آمیختن لیس
نیت لبس و لبس جامه پوشیدن و مراد بلباس التقوی
دلپوشش
حیاست و لباس الرجل زوجه او باشد و لباس المراة شوهر
او باشد لابس جامه پوشنده لعوس حیت خزنده لقس و لقس
دز و لصوص جمع دزد حروف لام با عین لامع درخشنده لمع
درخشیدن لوازع سوزانند و کمان زبان بی سخنان درشت
لاع جزع کننده حروف لام با فا لطف یاری نمودن و مهربانی
نمودن و نرمی نمودن و کوچک شدن لطف مهربانی نمودن
و نرمی نمودن و نوازش کردن لحاف چادر خواب لطف
نیکو کار و یاری کننده لطیف پاک و صاف و باریک و نازک
لفاف آنچه او را بر چیزی پیچند لفایف جمع لفیفه ولف فته
لایق در خور آینده لقلق زبان و نام مرغیست دراز
گردن حروف لام با میم لحم گوشت لحام و لحوم جمع لحم آزرد

کوشت لوائم ملامتها لائم روبنده لاجرم یقین لابد و لاانقطاع

لزام لازم عذاب دائمی **حروف لا با ن** لمعان درخشیدن

لاکن ولاکن هر دو حرفند بری استدراک وبپارسی هم

ایشان لاکن باشد لن هرگز لغز تمعن لعان لحن

سخن وسخن نزدیک بفهم و لهجه آواز خوش و سخن خطا لحون

جمع لجج دریای ژرف **حروف م بای** مرضا مرضی بیماران

مرای جای متکا تکیه گاه آن دی خوانده شده مداوا

ژرف دوا کرده مجتبی مصطفی برگزیده و ملتجا پناه

گاه منقذا آنکه باز آزادکننده مرتضی پسندیده شده

مستقصی تقصی کرده شده مخاسنه کرده شده مدعی دعوی

کرده شده و آرزو کرده شده مشتکا چیزی کزاو

نالنده وشکایت کننده مبتلا در بلا افتاده شده **حروف**

م باب موهب بخشنده ن مشرب آشامیدن مشارب جمع

مرکوب و مرکب آنچه برو سوار شوند مراکب جمع مصائب

رنجها و اندوهها مصائب علیها مضروب زده شده

مرحب فراخی مهیب مرد با حشمت و غضب مهایب

جمع محبوب دوست داشته شده مغضوب خشم گرفته شده

و مراد بغیر المغضوب علیهم که در آیه قرآن است یهودیان

اند مغصوب بستم گرفته شده محتسب شمار آرنده

مرتکب شروع کننده در کار و گناه کننده منسوب

نژاد او در شونده مخاطب سخن گوینده مخاطب کسی که با او

سخن گوینده مصاحب هم صحبت مکاتب کسی که با او نامه

نوشته باشند مناسب در خور متقارب نزدیک شونده

تقرب کار نیک کردن و کار بزرگ کردن مرتب

درستی یافتن مقامات ایستادن معدلت داد دادن

مکرمت بخش کردن ملاحت نمکین وشیرین شدن

مرحمت مهربانی کردن مغفرت آمرزیدن ملکت

توانگری داشتن و توانایی داشتن ملامت رسوا کردن

ملاعبت با کسی بازی کردن مشاربت با کسی شراب خوردن

مصاحبت با کسی صحبت داشتن مقاربت با کسی نزدیک

حروف م با ت

نمودن و نزدیک شدن بکسی معاتبة با کسی عتاب کردن
معاقبة عقوبت کردن و از پی در آمدن و غنیمت
یافتن مغاضبة عقوبت کردن مغاضبة با کسی خشم
گرفتن مغالبة غلبه کردن بر کسی مکاتبة بیکدیگر نامه نوشتن
و بنده را بمال وا فروختن مفاجأة ناگاه دیدن و ناگاه
بر در آمدن مناسبة با کسی خویشی داشتن و در خور هم
بودن و نزدیک داشتن محادثة با کسی سخن حدیث گفتن
معالجة درمان کردن مزاوجة با یکدیگر زن
دادن مصارحة و مقارحة در برابر کسی کاری کردن
مصافحة دست یکدیگر گرفتن مصالحة آشتی کردن
مساعدة کسی را یاری کردن مفاتحة با یکدیگر چیزی
آغاز کردن و با یکدیگر واگشودن و با یکدیگر
نزد حاکم رفتن مناصحة کسی را اندرز کردن مناکحة
نکاح کردن مشاهدة کسی را دیدن و با کسی حاضر بودن
مباشرة جماع کردن و بکاری در شدن مسافرة

جتن

سفر کردن مسامرة با کسی افسانه گفتن مشاهرة با یک
دیگر کرایه دار بودن و با داری کردن معاشرة با کسی
زندگانی مهاجرة از کسی جدا شدن و از جای خود دور شدن
مبارزة با کسی جنگ کردن و نبرد کردن مدارسة
بکسی درس گفتن و درس از کسی آموختن ملامسة جماع کردن
و یکدیگر را سائیدن مخارشة خراشیدن مناقشة
با کسی داوری و در از شمار کردن و سختی کردن در کار
مخالفة با کسی دو دستی با کسی ورزیدن مؤالفة با کسی الف
یافتن معارضة با کسی برابری کردن و از چیزی رو گردیدن
معاوضة بدل کردن چیزی را بچیزی مشارطة با کسی شرط
کردن مغالطة بر کسی غلط کردن محافظة نگه داشتن
ملاحظة بگوشه چشم نگریستن متابعة پیروی کردن
و بپای کاری کردن و محکم کاری کردن مدافعة
دور کردن مرابعة با یکدیگر بار بر ستور نهادن
مزارعة با هم زرع کردن و زمین بکسی دادن برای کشتن

کردن

مراجعت بازگشتن مراضعت فرزند بدایه دادن و فرزند
برای شیر خوردن بکسی دادن مصانعت بایکدیگر صنعت
نمودن و پنهان چیزی دادن و رشوت دادن
مرافعت سخن نزد حاکم بردن مسارعت شتابیدن و
شتابانیدن مصارعت کشتی گرفتن و مضاجعت
باکسی خفتن و مکامعت خفتن مرد با مرد با شد بستر
مسابعت هفتم بکاری کردن مطالعت پوشیده در چیزی
نگریستن دیگری و چیزی نوشتن تا بر آن مطلع شود مقارعت
باکسی قرعه زدن و شمشیر زدن منازعت باکسی
در چیزی با یکدیگر کوشیدن مبالغت در چیزی غلو کردن
مخالفت دیگرگون کردن و ناسازگاری کردن
مصادقت یافتن ملازمت پیوسته بودن با کسی بکاری
مخاصمت دشمنی کردن منادمت ندیمی کردن ملاعنت
یکدیگر را نفرین کردن مشابهت بچیزی ماندن مشافهه
روی برو سخن گفتن باکسی مواعده باکسی وعده کردن

برکسی

بسیار

موافقت

موافقت باکسی در کاری ایستادن و سازکاری کردن باکسی
مواثقت استواری کردن موافقت یکجهتی کردن و هم
تور چیزی شدن مواصلت باکسی پیوستن و کاری پیوسته
کردن مواکلت کاری بکسی واگذاشتن مواکلت کار بکسی
گذاشتن موازنه باچیزی هموزن آمدن و با چیزی هموزن
کردن مواجهه روبارو کردن معاودت بازگشتن
مجاورت همسایه کردن و جای ایستادن گاه کار کردن
و معتکف در مسجد در زنهار کسی شدن محاورت روبارو
جواب دادن مشاورت باکسی مصلحت کاری جستن مطاوعت
فرمان برداری کردن مساوکت مسواک بدندان مالیدن
مداومت دایم بر کاری بودن مقاومت باکسی برابری کردن
مناوحت روبرو کردن معاونت باکسی یاری کردن
مشایعت باکسی یاری کردن و پیروی کردن
و همراهی کردن و آواز کردن و خواندن چیزی
مضایقت تنگ فرا گرفتن مهاجاة یکدیگر را هجو کردن

گفتن

مراودت از کسی کار درخواستن و کسی را در کاری واداشتن و
مشاقت رنج کشیدن و بسیار کوشیدن و کسی را نصرت
کردن معاطات چیزی بکسی بخشیدن مصارفت با کسی بصرفه
معامله کردن مناصفه چیزی را بدو نیم کردن مضاعفت یکی را
دو کردن و زره دو حلقه دو حلقه بافتن مکاشفت
با کسی جنگ و دشمنی کردن آشکارا و سر را آشکارا کردن ملاطفت
با کسی لطف کردن و خویشی نمودن محامقت بکسی احمقی نمودن
مرافقت با کسی همراهی کردن و یاری کردن و نرمی نمودن
معانقت دست در گردن هم دیگر کردن مفارقت از کسی
جدا شدن منافقت دوروئی کردن و در سوراخ رفتن
موش دشتی مبارکت برکت کردن مشارکت با کسی
انبازی کردن مضاحکت با کسی خندیدن مبادلت چیزی
به چیزی بدل کردن مباعدت یکدیگر را دور کردن
مجادلت با یک دیگر جنگ کردن مراسلت بیک دیگر
پیغام فرستادن مساحلت برکنار دریا رفتن و مشاکلت

بچیزی ماندن معاقلت بطریق عقل با همدیگر کف کردن
مبایعت با کسی خرید و فروخت کردن مغازلت با محبوب
بازی کردن مقاتلت با یک دیگر کارزار کردن و یکدیگر را
کشتن و نفرین کردن محاکمت با کسی دعوی داشتن و نزد
حاکم رفتن بخصومت کسی در نزد حاکم کسی و ستادن و حاکم
شدن مزاحمت کسی را زحمت دادن ملاثمت
بوسه دادن مکالمت با کسی سخن گفتن و جواب دادن
مراعات نگه داشتن و گوش فرا داشتن و نگریستن و با هم
چرا کردن معافات کسی را بکفاری دادن مکافات
پاداش دادن ملاقات همدیگر را دیدن و بیک دیگر
رسیدن مباکات در گریستن و تفاخر کردن مباهات
تفاخر کردن مداوات درمان کردن و دارو کردن
مساوات برابر کردن و برابر آمدن مآوات جای دادن
و ماوی کردن مؤاخذت کسی را بگناه او گرفتن مؤازرت
یاری کردن و قوت دادن مشاهدت از کسی خبر رسیدن

مفاجاة ناگاه گرفتن و ناگاه شدن مداراة
فرو گذار کردن کینه کش مکافات کیفر کردار و
سزا دادن رمانیدن یکدیگر شدن معقوبت زپس
بر عقب مرحمت چرانیدن مضغة گمان بردن
متفرقة پراکنده گان مقدمة پیش رو دیش در لشکر
مکوصة زن نکاح کرده مرحلت منزل گاه
معیشت زندگانی و رنجه بال زندگانی کننده
منفعت سود منقبت هنر نیک مرثیة شعری
که برای مرده گویند مزغة گوشت پاره مسغبة
باز دارنده گان میقات وعده گاه معقبات
قیمت کننده گان ملائکه است مرسلات فرشتگان
شده ها و پاره ها و مراد بهر رسالت که در قرآن آمده است
فرشته گان اند ملقیات اندازنده گان و مراد ملکات
که در قرآن آمده است مشفقات ... موریات
آتش بر آورنده گان از سنگ و مراد بموریات

مقیمات

که در قرآن آمده است به سه گروه اسبان که بتگ زننده و از آن
آتش بر جهد مغورات تباه کرده شده ها و طبیعه
بود اشته ها و سعی کرده شده ها و جنبه کرده شده ها
حرف م با ج معراج نردبان معارج نردبانها و بر
رفتن گاه ها و آسمانها حرف م با ح قدح و مدح ستودن
حرف م با ح مسیح دوست حرف م با خ مسخ از صورت
آدمی بصورت دیگر گردیدن مطبوخ پخته ستاره است
که از هوا گریزد مشایخ پیران مخ مغز استخوان
زخرال هر چیزی مد کشیدن مددکاری نمودن
میعاد وعده دادن میدان دستها که بر آن تیر
کننده مفعله ... رو جا است مفسد فساد کننده
میفار ... زاینده و وقت
زاییدن مولد جای زاییدن مفقود ناپافت
شده منعقد بسته شده مرید خواهنده مشهود
آنچه بر او گواه شوند معبود اگر او را پرستند

مشهد حاضر شدن گاه بردن شفیر دنبها حرف میم باب ذ
ملاذ و معاذ پناه آوردن حرف میم باب ر مستطر فاش و آشکاره
مشفر لب شتر مجمر و مجمره آنچه در وی آتش دران ریزند
و دران بگسترده و داروی خوشبو در وی کننده
تا بوی خوش دهد معشار ده یک مظفر فیروزی یافتن
مستظهر الی الله و دران و همیشه مزمار ساز مطرب مزاهر
جمع مزهر بربط [illegible] معازیر جمع معزور است منبر
جای بلند که بزرگی در حفظ و خطیب وعظ و خطبه کرد به
مزور دروغ [illegible] مشهور پراگنده [illegible] دیگر [illegible]
مسجور پر کرده شده مغفور خدا [illegible] گنجشک که
نزدیک [illegible] باشد مقهور خوار کرده شده مفلس کرده
شده مختصر کوتاه کرده مسطر جریده جز مستظهر
مرضع آشکار مقر اقرار کننده منظر دیدنگاه مزار
زیارت گاه و جز در [illegible] مسمار میخ آهن مشاهر جمع
مسامرت مبرز بر رفته و بیرون کرده شده مخطور حرام شده

حرف میم باب ز مبارز دلیر مبرز ریدن گاه حرف میم باب س مس
بودن و جماع کردن مجلس جای نشستن مجالس جمع
مونس خو گر ده شونده و همدم و آرام دهنده
منکوس نگون سار مجوس پرستندگان آفتاب
و ماه مهندس بغایت دانا و اندازه کننده مدارس
مندرس کهنه شده مدرس جای درس گفتن
حرف میم باب ش معاش اسباب زندگانی معایش
[illegible] مشوش خیره ان گشته حرف میم باب ص
ملخص [illegible] شدن و [illegible] شدن نقص
[illegible] مخلص [illegible] باک [illegible] دارنده حرف
م باب ض مرض بیمار شدن و سستی چشم از نگریستن
مریض بیمار شده حرف میم باب ع منع باز داشتن و [illegible]
موقع [illegible] و مواقع جمع مستودع زنهار گاه
و امانت گاه [illegible] شده مولع و منوع
و مناع باز دارنده و ممنوع باز داشته مواقع جمع [illegible]

موقع چراگاه مَخْرَج خفتنگاه مُشاع بخش ناکرده
و فاش کننده مَضاجع جمع مضجع است مُطّلِع زبان
بر دار مُطَّلَع دیده ور شونده و واقف شونده مُجمِّع فراهم
کاه مَطْلَع بر آمدنگاه مَطالِع جمع مُضَیِّع ضایع کننده
حرف میم با فا مُعاف نیک رعایت کرده شده
و فرو گذاشته شده مَصیف جنک گاه مَصاف
جمع مُصحف و مُصحف کتاب خرد مَصاحف جمع
آن دو مَؤُوف آفت رسیده مَصْرَف خرج کردنگاه
مَصارِف جمع مُضْعِف دو چندان دهنده مُخالِف
بسیار وعده خلاف کننده مُصَنِّف کتاب
سازنده مُصَنَّف کتاب و رساله مُؤلِّف جمع کننده
و هزار کننده و الفت دهنده مَشرِق حرف میم با قاف
مَشرِق بر آمدنگاه آفتاب مَشارِق جمع مُحِقّ درست
گوینده و درست باشنده مُشفِق مهربان مَعشوق
سخت دوست داشته شده مُشتاق آرزومند

مُغْرَق غرق شده و همه را فرا رسیده حرف میم با
کاف مَمْلوک بنده مَمالیک جمع مالِک خداوند مَلِک
مَلیک و مَلِک پادشاه مُلوک جمع مَسْلَک راه مَسالِک
جمع مَنْسَک عبادتگاه و قربانگاه و کار حج مَناسِک
جمع حرف میم با لام مَلال آزرده ناک شدن مَعقول
دریافتن مَحْمِل کجاوه و هودج مَحامِل جمع مَحَل است
مُحِلّ فرود آمدن رحال مُستحِل حلال کرده مُکَلَّل تاج
بر سر نهادن و مُکمِّل تمام کننده مُکَمَّل تمام
کرده شده مُعَطَّل بی کار مانده مُستَجاب اجابت
و اموال بسیار دارنده مُتَمَوِّل مال وزر مَشاعِل چراغ
های بزرگ مَخصوص مُتَحمِّل بار دارنده بار شفقت طلبانه
و در سخن صبر کننده متأمّل کننده مَقبول گشته
مُنْزَل بخشیده و قبول کرده مَأکول خوردنی
و خورده شده حرف میم با میم مَقام ایستادنگاه
مَقامِم نهند کهای ... مرام مُراد مَرقوم نوشته

شده مجروح مهزوم گریخته از جنگ مطعوم خورد نا
مطاعم جمع منعم نعمت دهنده و مالدار متنعم نعمت دارنده
و با ناز و نعمت زیسته مکرم و مکرم بزرگ داشته
و نواخته مجرم گنه کار معلم آموزنده محترم حرمت
داشته معتدی نیت شده زنا یاف شده
محدوم حدث کرده شده محموم تب کرده شده
و با فرزند زاده شده معلوم و مفهوم دریافته و دانسته
شده مکتوم پوشیده مرحوم رحمت کرده
مشموم مشک خوشبوئیده مغموم اندوه رسیده
مظلوم ستم کرده شده **حروف میم با نون**
معدن کان جای آنچه با پنهان زر و سیم
برجیست از روی آسمان موازین ترازوها میادین
مردان زنا کننده مدین دین دارنده مداین
شهرها و این جمع مدینه است مرجان بر از ایمای قود
و مرجان معروف مؤذن ندا دهنده قدر اعوف
مکین

مکین استوار و جای گرفته مکین که منزل خانه باشد
مسکن خانه و منزل و آرامگاه ساکن جمع مسکین
درویش و مرد مسکین با تکبر مساکین جمع مسکین است
محسن دارنده و نیکو کننده مفلحون فیروزی
یابنده کان محصنین مردان که خدا و مردان پر
هیزکار محصنین نگه دارنده و مرد که ضرر رسانیدن
به خویش ان مترفین نعمت داده شده کان
مقبوحین زشت رویان مشوقین محتاج شده کان
و بر آمده کان مدبرین جزا داده شده کان
مدیون قرض دار مخزون بریده شده و
نهاده شده مفتون در فتنه افتاده شده
و آزموده شده و بعضی فتنه هم آمده است
مشغولین پرستنده کان مجاهد نا کننده کان
مخلدین جاودان باشنده کان **حروف میم**
با هاء مشتاه به مانند شونده به چیزی مانند کرده

شده شبهه پوشیده شده متوجه روی بچیزی
گشته حروف م با ی مستو بار بسته کاری
البناء دن مروی روایت کرده شده منبش
فراجش کرده شده ونا ستودن رهجو کردن
وخبر را ظاهر کردن حروف ن با ب نقب سوراخ
کردن سوراخ شدن وشکافته شدن نایب
قایم مقام نجیب برگزیده وبزرگوار بخشنده
نجایب جمع نجیب است حروف ن با ت نقابات
ونقابت نقیب شدن نوبت بخش کردن
اوقات برای هر کار نحوست بدبخت شدن
ندامت پشیمان کردن نضارت تازگی نوبت
وقت کار نافه نشتر ها و نطفه آب اندک
مردود آب چاه ناطقه زبان نعمت مال
بسیار وروزی نیک دولت وکردار نیک
ونیت ونیکی ها نقاره نگرنده کان نقره سیم دراینکار

حروف ن با ت

که در و آب سیل و باران می‌آشند نفث
در دمیدن از دهن وجهانیدن خون حروف
ن با ث نفث در دمیدن از دهن وجهانیدن خون
حروف ن با ج نهج راه راست شانج فرزندان
وزائیده ها واو جمع نتیجه است نساج بافنده یعنی
جولاه وشعرباف وسلک آن نسیج مطرز وبافته
وبافته شده حروف ن با ح نصوح راست داشتن
وراست شدن ~~وبیخرده وخالص هر چیز~~ ناصح
خیاط وعمل نیکو خالص وپند دهنده نصایح پند ها نصیح
پند دهنده نصوح راست حروف ن با خ نفخ در
دمیدن نفخ آماسیدن شکم حروف ن با د نقد حاضر کردن
وفراهم آوردن وبکشیدن چیزی بخشیدن نقید
برگزیده وچیزی که در حال حضور زرداده وستانده
شود حروف ن با ز نبز لقب کردن واندرختن
وجستن رگ نابهنه اندک نافذ روان وگذرنده

نبیذ شراب خرما نقذ و نقیذ از کسی فرا
گرفته شده و خلاص کرده شده نقاب نیز
جمع **حروف ن با ر** نثار پاشیدن نذر نذر کرد
ن چیزی و واجب گردانیدن نزر اندک داشتن
حروف ن با س نحس بدبخت شدن و بدبخت
کردن و نامبارک شدن نجس پلید شدن
نفاس زائیدن ناس آدمیان نحاس مس و طبع
و اصل و بس نسناس جانوریست نفیس مال بسیار
و چیز نازک برگزیده نفایس جمع نفیس است
حروف ن با ش نعش جنازه و بنات النعش هفت کوکب
اند که چهارش بر سال نعش اند و سه دیگر تابع
ایشان اند بجای بنات نقاش صورتگر **حروف**
ن با ص نغص ناخوش شدن عیش و تمام نبودن
گوشه و در آب نخوردن اشتر نقیض سخت و پایان
و ظاهر **حروف ن با ض** نبض جستن رگ **حروف ن با ط**

حروف ن با ط نشیط نشاط کننده **حروف ن با ق** نسق بترتیب شمر
و نظام آوردن چیزی و عطف کردن سخن بر سخن نفاق
دورویی کردن و زوج یافتن نطق سخن گفتن ناطق سخن گوی
حروف ن با ل نقل حرکت کردن از جایی بجایی و گردانیدن
از جایی بجایی و تیز زبان بودن و حاضر جواب بودن
نحل نحل انگبین نیل رود خانه مصر ناول شتاب رونده
نسل فرزند نفل یگانه نصول جمع نال مرد بسیار بخشش نوال
صواب و بخشش ناعل خداوند کفش ناعل نعلبند نجوم
پدید آمدن و برآمدن گیاه و غیره ان ندیم هم صحبت
ندام جمع نادم پشیمان نسیم باد و بوی خوش نظم
نثر کرده و نام سه کوکب است در جوزا ناظم شعر گوینده
ناعم نرم و نازک و نام قلعه است از قلعهای خیبر نعم
چارپا و بار نعم نیک چیزی شدن نعم نعمت
دادن و انعام و مال نعیم نعمت نقصان کم شدن نعمان
جستن رگ نبضان جستن رگ نعقان بانگ بر کشیدن

نعال

کرده

زدن ذو النون یونس پیغمبر علیه السلام است نیران
آتشها نشوان مست ناصحین نیک خواهان و پند دهند
گان نسیان مردی که سخت فراموشی داشته باشد
نهادن نام شهرت حرف النون با دال نحو قصد کردن و گر
داندن و اعراب دادن لفظ عرب را حرف النون با ها
نافه مفرد حرف النون بالیاء نهی باز داشتن نعی سخن گفتن نقی
مغز استخوان بیرون کردن نبی بنده وراه
و پیغمبر وزر کور نقی پاک ناعی آنکه خبر مرگ بکسی دهد
نواحی ترفها و گوشها وفی پیمان نگه داشتن حرف
واو بالالف وفا پیمان نگه داشتن وضوء دست نماز کردن
ولاء دوست داشتن و یکی شدن و خویشاوندی کردن
و خویش شدن و نزدیک شدن ولاء پیاپی کردن
و پیاپی کاری کردن وجع زن بیمار در زه
حرف الواو بالتاء وقت ساعت و زمان پدید کردن و فراهم
آوردن در وقت وفاة نزدیک بمرگ شده

رفتن وحدت یگانه شدن و تنها شدن و یکی
شدن وعورة درشت شدن و سخت شدن
ولادة زائیده و صلت خویشی کردن وهیبت
شکافه شدن و سست شدن وجازة کوتاه شدن
سخن وثاقة استوار شدن وسعة فراخ شدن
و همه را فرا رسیدن وسامة نیکو روشدن ووجاهة
روشناس شدن و نیکو روشدن ووراثة میراث
بردن وولایة یاری کردن و والی شدن یعنی
حاکم شدن و ولی شدن و دوست داشتن و نز
دیک شدن ووکالة یاری کردن ووسوسة دغدغه در دل
و لرزه بردن و اندیشه در دل انداختن و در اند
یشه افتادن و آهسته آواز کردن وولولة واویلا
گفتن ووحشة رمیدن و دوری جستن ووصیة
کار بکسی رجوع کردن در وقت وفات و اندرز
کردن وقاحة ووقاحیة ووقاحت ووقاحت

اندرز کردن وفات مردن وکالت
کار بکسی گذاشتن و تکیه با او کردن وعده بوقت و
زمان آینده و آنبتن قول وکار واقعه خواب
وکار وحال وحادثه وقیات وسمه داروی
که بان ریش را خضاب کنند وجیهه زن خوبروی
ودیعت امانت وراثت میراث برندگان
والده مادر وحشت خالی واندوه ورسیده کی
وسیلت دست آویز و هرچه سبب آن نزدیک
جویند بچیزی واصلت زنی که موی خود بدیگر موی
پیوند کند وعقبت مرد بدخلق وعلث لشکرگاه
وجنگ گاه وجلبت ترسنده کان وشیمت یکنوع
سخن ویلات وا ویلاها ولیمت طعام عروسی وارث
میراث برنده حروف واو با ج واضح روشن
وآشکار حروف واو با د وارد فرود آینده ولد
وولد فرزند وفرزندان والد پدر واثقتن وجد

یکی ودود دوست دارنده ودوست داشته
شده وآرزو کرده شده وجود هستی وقد آتش
وقود هیمه وآتش حروف واو با ر وفور تمام شدن
وبسیار شدن وقار آرمیدن واستوار عقل بودن
وقار بزرگی وزیر آنکه شرف عمل سلطان باشد
حروف واو با س وسواس شیطان وآواز پنهان
حروف واو با ش وحش ووحوش جانوران رمنده
صحرائی حروف واو با ط وسط میانه وراست ترو پاک
ترو وسیط میانه حروف واو با ظ وعظ پند دادن واعظ
پند دهنده وعاظ جمع حروف واو با ع وضع نهادن
وفرو نهادن وزائیدن وشتاب رفتن
وبا مقنعه شدن وفرومایه شدن ودر حال حیض
دیبتن شدن وجع دردناک شدن وبیمار
شدن ورع پرهیزکار شدن وداع خیر
باد کردن ودائع آرام وودائع امانت ها

وقایع کارزارها و افتادنها و جاها که آب
باران یا سیل در و جمع شود وسیع فراخ حرف واو
با ف   ولاف الف گرفتن و دویدن
وقف وا ایستادن و وا داشتن وفق کردن
وقوف ایستادن و دانستن حرف واو با ق وفق یاری
کردن ورق برگ درخت ورق کاغذ و مال
و آنچه در مردمان ضعیف و یار رها چون وشق گوشت
فاق وفق موافق شونده و پس شونده وهق کمند
حرف واو با ل   وصل و وصال پیوستن و وصول
رسیدن وقول بر بالا رفتن ویل وای و وا
ویلا و نام رود خانه ایست در دوزخ و عذاب
واصل بچیزی پیوسته وصل بانند وکیل آنکه کار با او
گذاشته باشند وکیلان حرف واو با م
وئام موافقت کردن و مباهات نمودن ورم
آماسیدن وخشم گرفتن و وجم غمگین کردن

وخار

حرف واو با ل

وخار کردن و باز داشتن و ربودن عنان
و عنان گرفتن و پا گردانیدن وکیه زمین را
تمام خوردن واجم خراشش و بغایت غمناک
که از غایت غم سخن نگند حرف واو با ن
وطن وطن گرفتن ولدان بچه گان والدان
و والدین مادر و پدر وطن جایگاه حرف واو با ه
حرف   واله بی عقل شده و حیران حرف واو با ی
وحی سخن خدای تعالی بنبی رسانیدن و فرستادن
و در دل انداختن و کاغذ نوشتن و پنهان سخن
گفتن و اشارت کردن ودی خونبها دادن
والتی و دروغ گو و سخن چین وذی وودی ووذی
آبی که از قضیب برون آید بعد از بول ودی
بیابان و رود خانه وثنی بت پرست وکی
پوسته وحی پیغام خدای تعالی و اشارت و سخن
رمز و کتاب داغی که وارنده و یا دارنده و آلی

حرف واو با ی



حاکم و پادشاه و دوست و نزدیک شونده و تکفل
امور و پای آست و نزدیک بودن از آن تکفل کار کسی
حروف ه با الف الهوا آرزو کردن و دوست
داشتن و شکافتن و بی فرزند شدن مادر الهجا هجو کردن
کسی را و با عراب و اکردن حرف را الهداوة فوزپشت شدن
الهدی راه راست **حروف ه با ب** الهب از خواب
بیدار شدن الهوب دور شدن و درخشیدن
آتش الهرب گریختن الهارب گریزنده الهبا ریزهای
جامه الهبایب جامه برید ه الهوب مرد احمق پرگو
حروف ه با ت الهایت نمودن و راه راست نمودن
و لطف کردن الهیت رسیدن الهزیمة از جنگ
گریختن و شکست یافتن لشکر الهوازت عزم رفتن الهندسة
اندازه کردن و بغایت دانا شدن الهجرة دور
شدن از جای خود و جدا نمودن الهرولة بطور
لوک دویدن الهدهدة بانک کردن کبوتر

الهمهمة بانک کردن با گرفتگی الهیللة لا اله الا الله گفتن
الهمث علت و عزیمت و زدن بر هاویة دوزخ
و زنانی که فرزندش شده باشد و بی فرزند مانده
باشد الهیئة صورة الهدیة آنچه از روی محبت برای کسی فرستند
الهزقة زن پرخنده که بجای آرام نگیرد الهزاهت
از زره به نهاد و دیوانگیها که آدمی را از شیطان
برسد **حروف ه با ج** الهیج غبار **حروف ه با د**
الهدهد مرغیست معروف **حروف ه با ز** الهزاز اندازه
الهضاض شکننده **حروف ه با ط** الهبوط فرود آمدن
و نقصان شدن الهبوط زمین از شیب **حروف
ه با ع** الهودع شترمرغ الهالع شترمرغ تیز رفتار
حروف ه با غ الهبوغ خفتن **حروف ه با ک** الهتک پرده
دریدن الهلک و الهلوک و الهلاک افتادن و فوت
شدن و ناچیز شدن الهالک فوت شونده و فوت
شده **حروف ه با ل** الهول رسیدن و ترسیدن

و ناپدید کردن ماه در فرزند هلال ماه نو و ذخیره و آب
اندک که در تک چاه باشد هُبل نام بتی است هبولن
نام است که روا فرزند نماند حرف ه با میم
هُجوم ناگاه در رسیدن و ناگاه بر سر چیزی در آمدن
هَدم ویران کردن هزم شکستن لشکر دشمنان هم
اندوه هضم گوارانیدن و کم کردن از حق و باریک
و لطیف و بهم در رفتن و گذاشتن و ستم کردن و
حق کسی بردن هامون بادیه هُمام مهتر پادشاه
بزرگ همت هموم جمع حرف ه با ن هذیان
بیهوده گفتن هجران از کسی بریدن و دور شدن
هاجن دختری که پیش از بلوغ بشوهر داده شده باشد
و گره‌ها دیدن از جنس باشد هزاران دو کوکب اند
همیان کیسه که در و زر کنند هاون هاون و هاون
معروف است هاوین جمع هاون هرمان عمارت
ایست در مصر همایون خجسته هذیان سخن بیهوده



حرف ه با واو هجو بد کسی گفتن یعنی خوار کردن
هواد یک مردی جو شوری که بد ذم مردم گفته باشد هوی
همی سر بالا رفتن است هاوی هادی راه نماینده
و پیکان تیز کردن حرف ی با الف یتامی یتیمان
یقطی خرامان یکره و دویدن راه آسان یتیما یتیما خوردا
بر چیزی مربایانه و جماع کیسته حرف ی با ب
یلب زره و زره‌ها و جوشنی که از پوست کرده باشند
یعسوب نام مرغیست مانند ملخ و امیر مگسان یعاسیب جمع
یعقوب کبک نر و نام پدر یوسف علیه السلام است
یثرب نام مدینه پیغمبر است یغیب پیز دور شود و غایب
شود حرف ی با ت یسرت طرف دست چپ گیرات
چهار دست و پای چاروا یمنت طرف دست راست
یمامت ماده کبوتر وحشی و کنزک کبود چشم و نام ولایت
ایست یلبه جوشن حرف ی با ش یعوش نام بتی است
حرف ی با ح یوح آفتاب حرف ی با د ید دست و نعمت

دیگ درویش وخار و توانائی و بها انچه عرب گوید یعد دعده
دو لوشی زهد دیگر ساند حروف یا ر یسیر وییر آسان شدن یسار
توانگر شدن یحمور خر گور یعنی حمار حروف یا س یاس نا امید شدن ذوا لنقن
یبس خشک شدن یبس خشک شدن یاس نا امید یایس که در ترون
دیده یعنی ای یکتد والی انسان حروف یا غ یشغ یعنی بغیه و خراب شود
یقظ و یقاظ با ور حروف یا ع ینبوع چشمه زمین را گویند که آب از آن



بیرون آید و همان را هم گوینه ینابیع جمع یدع یعنی بگذارد یسع نام
پیغمبر است و گوینه که آن حضرت خضر علیه السلام است حروف یا ق یحوق
نام قلعی است یارق دست بند یحیق یعنی فرود میاید حروف یا م یم دریا
یتیم فرزند با پدر و نا بالغ یوم روز یاسم یاسمین یحموم دود سیاه و هر چه
بغایت سیاه باشد و نام اسب نعمان یمام کبوتر وحشی یام اسم قبیله آنست
و نام فرزندیست از فرزندان نوح علیه السلام حروف یا ن یمن برکت داشتن
یسئلون یتشابه یقیمون بر پا میدارند یؤلون سوگند میخورند
پراکنده شوند یخصمون دشمنی دارند یزفون و یزفون یعنی شتاب میروند
یسامون ملول میشوند یصخون بانگ میکنند یصعقون می برند

یجعون میخسبند یصرفون برگردند یقلبون برگردانند و برکیک زنند و درواپس
کرده میگردند یدنون نزدیک میباشند و سیاسات یکنند یتمهون سرگشته شوند
یتغامزون بچشم اشارت میکنند یکدیگر را یقطعون خون فریاد کنند یدعون
آرزو کنند و دعوی کنند یحلون زیور کرده شوند یحادون
مخالفت کنند و جنگ کنند یبتغون ستم میکنند و دقا میکنند یرغب
علت ایست که در آدم پیدا میشود و آفت ایست که در زرع پیدا میشود
یاسمین بکوده است خوشبوی یدوان آب منی زاست یامن طرف راست
یمین طرف راست و سوگند یقن مرد بی یقین یاشبه کرمک ابریشم است
یقطین درخت بی ساق همچون درخت کدو و خیار و خربزه و مانند آن
حروف یا واو یدعو میخواند یعزو غذا میکند یطبو میخواند یکو بر
در میاید یعنو پس جهه و قرار یکرد یهبو گرد برخیزد و آتش بمیرد
یقفو خدمت پادشاه میکند یجثو بزانو نشیند و یهجو هجو میکوید یفشو
آشکار میشود یلغو بیهوده میکوید یعفو از گناه در میگذرد یعلو بلند
میشود و از حد در میگذرد و بر بالای چیزی میشود یغلو از حد در
میگذرد و گران نرخ میشود یسمو بلند میشود یدنو نزدیک

بیاید یگهو بازی بکنه یدی **حرف ی بای**

یدی بدست کسی رسیدن و خوشیدن دست و بدست در

دام افتادن یهدی و یهدی و یهدی راه راست بیکرد یدی

جامه فراخ و دستها ورو مفرد و جمع امده است والله اعلم بالصواب

وستم بزیر خاک چه خواهد شد تباه   باری بیادگار بماند خط سیاه

تمت این نسخه شریف بتاریخ هفتم شهر رجب ۱۲۳۴ المرجب صورت گرفت

عالیجناب قدسی القاب سلاله السادات العظام و مجدی و الا مقام آقا سید

ابو القاسم طهرانی قدری که به هر کس بدزد و یا طمع کند بلعنت خدا

و نفرین رسول گرفتار گردد   کاغذ فرنگ و نسخه چاپ

زعفران رفع شده سیاه کلک طهران   وله

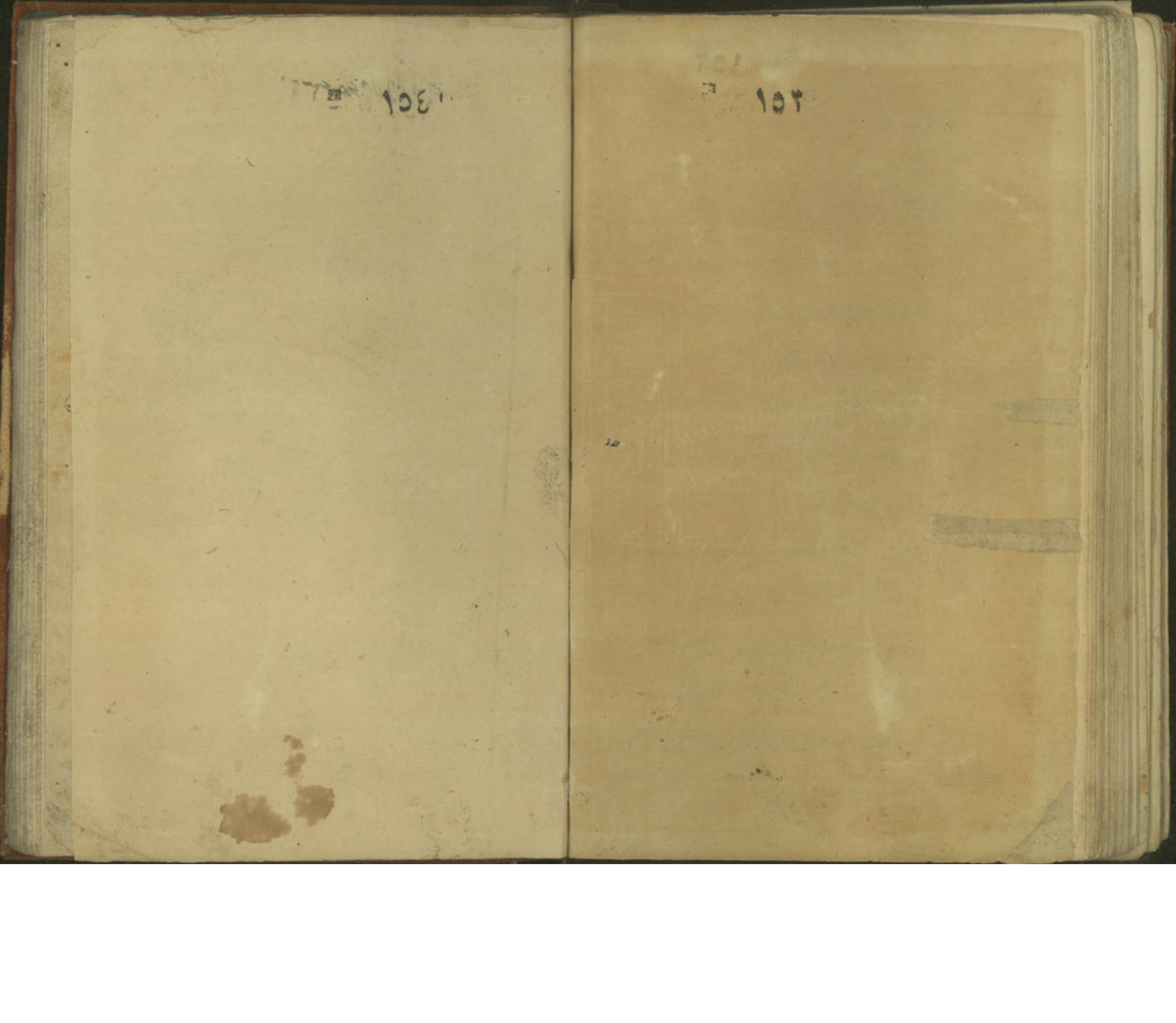
خداوندا تو خیر او به محشر   بکن محشور با جدش پیغمبر   وله

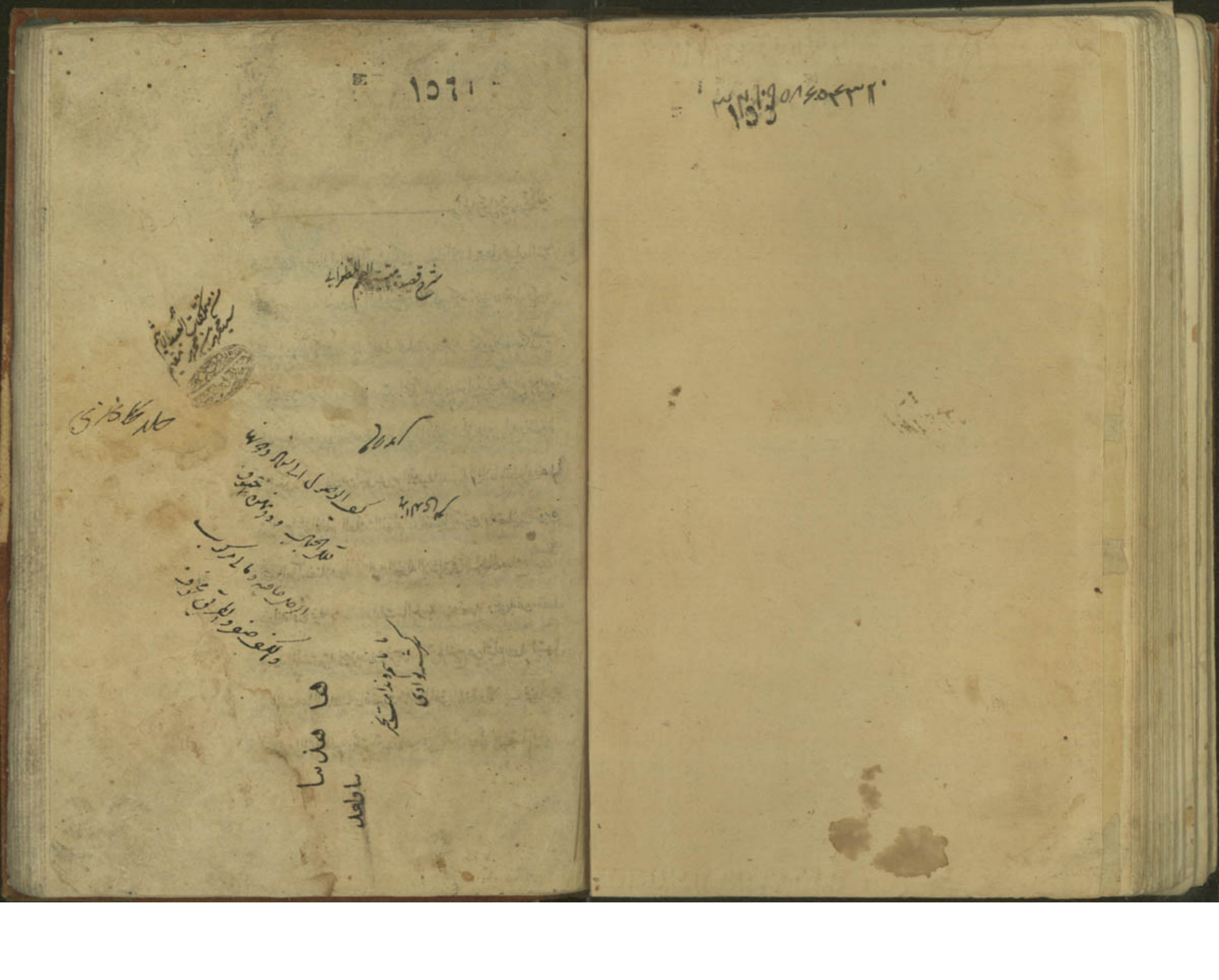
در تحلیل سید سیاح ادهم عندلیب   در شهنشاه غریب

طرفه قرا احمد مختار گشن بار الضیف   اهم بحیت بالسکون

گردش فلک   است این نو گلی از گلشن در طهران

یارب این ورق از تو بمن باز رسان   زود رسان





حكمه

بسم الله الرحمن الرحيم رب تمم بالخير

الحمد لله الذي اظهر من افواه البلغاء جواهر الحكمة ◦ وخلق الانسان وعلمه البيان واخرجه الى الوجود من عدمه ◦ احمده على ما اولى من نعمه واشكره شكر مستزيد من فضله وكرمه ◦ واشهد ان لا اله الا الله وحده لا شريك له شهادة عبد عجز عن شكر مولاه فاعتكف لطلب الاعانة بسوح حرمه ◦ واشهد ان سيدنا محمدا عبده ورسوله مبين الشرايع بجوامع كلمه ◦ صلى الله عليه وآله وصحبه ما نثر ناثر على بسط المعاني بديع بيانه ونظم ناظم لآلي حكمه اما بعد فان من اجل شروح اللامية المنسوبة الى الامام الطغراي واعظمها قدرا شرح الشيخ الامام ◦ العلامة الفهام ◦ ذي الفضايل الكثيرة ◦ والتصانيف الشهيرة ◦ اوحد العلماء فضلا وجلالة ◦ البدر الذي له الاشراق في تلك الهالة صلاح الدين الصفدي غير انه اورد فيه من الاستطرادات ما اخرجه عن وضعه ◦ ونحى به عن مقصد جمعه ◦ فاختصرته في نحو نصف عشر حجمه ◦ لكني لم اخرج عن اتباع رسمه ◦ لتسهل مطالعته على الطلاب ◦ واقتصرت فيه على المعنى واللغة والاعراب ◦ فزها بجوهر فضله على الدر النظيم ◦ وتبسم بلثيم دره عن غريب المعاني ومن الحبب ابتسام اليتيم ◦

راجيا من الله الثواب في دار النعيم انه هو البر الرحيم العظيم الكريم فاقول قال الناظم

اصالة الراي صانتني عن الخطل ... وحلية الفضل زانتني لدى العطل

قال الشارح رحمه الله تعالى اللغة اصالة مصدر اصل الشي اصالة مثل ضخم ضخامة مجد اصيل ذو اصالة ورجل اصيل الراي محكمه قال ابن الانباري الاصيل القوي الذي له اصل الراي مصدر راي رايا مهموز يجمع على اراء والراي هو التفكر في مبادي الامور ونظر عواقبها وعلم ما تؤول اليه من الخطا والصواب واصحاب الراي عند الفقهاء هم اصحاب القياس والتاويل كاصحاب ابي حنيفة واصحاب ابي الحسن الاشعري قلت قال العلامة الدميري في شرحه في تفسير الراي روى نوح الجامع انه سمع ابا حنيفة يقول ما جاء عن رسول الله صلى الله عليه وآله فعلى الراس والعين وما جاء عن الصحابة اخترنا وما كان غير ذلك فهم رجال ونحن رجال وقال ابو حنيفة علمنا هذا راي وهو احسن ما قدرنا عليه فمن جاءنا باحسن منه قبلناه واهل الراي هم ضد اهل النظر انتهى صانتني تقول صنت الشي اصونه صيانة وصونا وصيانا فهو مصون ولا يقال مصان وثوب مصون على النقص ومصوون على التمام الخطل المنطق الفاسد المضطرب وقد خطل في كلامه بالكسر خطلا اي افحش

واذن خطلاء اذا كانت مسترخية للكلاب والغنم ورمح خطل اى مضطرب ومن
سمى الاخطل الخطل كان فى اذنيه وحلية الحلية للسيف وغيره وجمعها حلى مثل
لحية ولحى وحلية الرجل صفته وليست مرادة هاهنا وانما المراد الزينة التى يتحلى
بها الانسان من الفضايل الفضل خلاف النقص لغة والمراد به هنا ما ينطوى عليه
الانسان من العلم والادب والتجارب والممارسة الامور والاشياء التى يفضل بها
غيره فالفاضل خلاف الناقص كانه فى انسانيته زايد على الجاهل زانتنى الزينة
ما يتزين به والزين ضد الشين لدى بمعنى عند العطل مصدر عطلت المراة
اذا خلا جيدها من القلايد فهى عطل الاعراب اصالة مبتدا مضاف الى ما بعده
الراى مجرور بالاضافة الى المبتدا قلت هكذا اعربه الشارح فقوله بالاضافة
الى المبتدا غير صحيح وصوابه باضافة المبتدا ولا يتوهم انه سهو من الكاتب لانه
تكرر منه مثل هذا فى عدة مواضع كما سياتى فالظاهر انه سهو من المصنف والسهو
يقع والا فالحق ان الاول مضاف الى الثانى والثانى مضاف اليه لا مضاف فاعرابه
بهذا اللفظ غير سديد فليتامل صانتنى صان فعل ماض والتاء حرف تانيث راجع الى
اصالة وهو فى موضع رفع لانه فاعل صان والنون الثانية نون الوقاية والياء

ضمير المتكلم وهى فى موضع نصب على انه مفعول صان ومذه الجملة من الفعل والفاعل
والمفعول فى موضع الرفع على انه خبر المبتدا والخطل مجرور نعت وسياق الكلام على
الالف واللام فى قوله ويمجرون كرام الخيل والابل وحلية الواو تارة تكون للعطف كهذه
وهى للتشريك فى الحكم بلا ترتيب وتارة بمعنى رب وتارة للقسم وتارة تكون واو مع
وتارة تكون واو الحال وتارة تكون واو الفاعلين فى مثل يغوصون او علامة الرفع
فى مثل زيدون وتارة تزاد فى مرسوم الخط فى مثل عمرو فرقا بينه وبين عمر وبعد
لا النافيه فى الجواب اذا قيل لشخص هل فعلت كذا فيقول لا وعافاك الله يحكى عن
الصاحب ابن عباد انه قال هذه الواو هنا احسن من واو الاصداغ على خدود الملاح
وتارة تكون واو الثمانية فى مثل قوله تعالى الآمرون بالمعروف والناهون عن المنكر
وفى مثل قوله تعالى حتى اذا جاؤها وفتحت ابوابها وفى مثل قوله تعالى ويقولون
سبعة وثامنهم كلبهم والنصف الثانى اعرابه كاعراب الاول واما لدى فانها
ظرف مكان فموضعها النصب والعامل فيها زانت المعنى راى الاصيل يصوننى عن الابتذال
فى القول والعمل وحلية عملى تزينى عند العطل اى عند التعرى عن اعراض الدنيا
وزخرفها قلت قال العلامة الدميرى فى شرحه قال عليه السلام الانسان بلغويه

القلب واللسان وقال علي عليه السلام قيمة كل امرء ما يحسنه قال الشاعر
واجهد لنفسك واستكمل فضايلها فانت بالنفس لا بالجسم انسان والمشهور
بالرأي والدهاء من العرب خمسة معاوية ابن ابي سفيان وعمرو بن العاص والمغيرة
بن شعبة وقيس بن سعد بن عبادة من الانصار وعبد الله بن بديل الخزاعي
من المهاجرين ومن شعر مؤيد الدين الطغرائي الناظم رحمه الله تعالى لا تحقرن
الرأي وهو موافق حكم الصواب اذا اتى من ناقص فالدر وهو اجل شيء يقتنى
ما حط قيمته هوان الغايص قلت وقد انشد ابن الجوزي لبعض الحكما
وافضل الناس من لم يرتكب سببا حتى يميز ما تجني عواقبه قوله
مجدي اخيرا ومجدي اولا شرع والشمس رأد الضحى كالشمس في الطفل
اللغة المجد لغة الكرم والمجيد الكريم وقد مجد بالضم فهو مجيد وماجد قال
ابن السكيت الشرف والمجد انما يكونان بالآباء يقال رجل شريف اي ماجد له
آباء متقدمون قال والحسب في الرجل وان لم يكن له آباء لهم شرف قلت وقول
امرء القيس لمجد مؤثل الى آخره يريد كلام ابن السكيت لان المجد المؤثل هو
الموروث انتهى كلام الشارح قلت ومراده بقول امرء القيس البيت المشهور وهو

ولكنما اسعى لمجد مؤثل وقد يدرك المجد المؤثل امثالي قال الشارح ويحتمل
ان يكون المجد مما يكسبه الرجل بنفسه بدليل قوله اسعى والسعي انما يكون لتحصيل
ما لم يكن للانسان والموارثة لا يسعى لها لانها حاصلة هذا اذا قلنا ان الالف و
اللام هنا للتعليل فان قلنا انه للملك فيترجح قول ابن السكيت اخيرا والآخر ضد
الاول شرع اي سواء رأد الضحى الضحى شروق الشمس بعد طلوعها والرأد ارتفاعه وقد
سمت العرب ساعات النهار اسماء والطفل بتحريك الفاء بعد العصر اذا طفلت الشمس
للغروب فعلى هذا الطفل آخر النهار والرأد اوله فيما طرفا النهار والله اعلم الاعراب
مجدي مبتدا وعلامة رفعه ضمة مقدرة على الدال لان الياء لا يكون ما قبلها
الا من جنسها والياء في موضع جر بالاضافة لانها ضمير المتكلم والضماير كلها
مبنية اخيرا منصوب على انه ظرف زمان وكذا قوله اولا والظرف ينتصب بالمعنى
فالفاعل فيه معنى الاستقرار ومجدي الثاني معطوف على الاول وشرع خبر عنهما
والشمس الواو واو الابتداء الشمس مبتدا رأد منصوب على انه ظرف زمان الضحى
مضاف اليه وعلامة جره كسرة مقدرة على الالف لانه مقصور كالشمس الكاف
تجي للتعليل وللتشبيه وزايدة وتخرج عن الحرفية الى الاسمية فتكون فاعلا

ومبتدأ ومجرورة والشمس مجرورة بكاف التشبيه قلت قال العلامة الدميري في هذا
المحل قال ابو الطيب المتنبي • كفاتك ودخول الكاف منقصة • كالشمس قلت وما
للشمس امثال • قال الشارح وفي الطفل جار ومجرور متعلق بمحذوف والجملة في محل
رفع خبره المبتدا المعنى مجدي في الاول ومجدي في الآخر سواء لا تفاضل فيه كما
ان الشمس استواء حالتاها في اول النهار وفي آخره ومن الامثال التاجر مجده في
كيسه والعالم مجده في كراريسه ومنها من اخطأته المناقب لم تنفعه المكاسب
قلت قال العلامة الدميري في شرحه ويحتمل ان المصنف اراد ان مجد اسلافه
ومجده واحد اي ورثت المجد عن آبائي الكرام وسدت كما سادوا وقد اخذ المصنف
هذا المعنى من ابي العلاء المعري حيث قال   وافقتكم في اختلاف
من زمانكم   والبدر في الوهن مثل البدر في السحر   وبيت ابي العلاء ابلغ مما قاله
الناظم لانه اعذب لفظا وكلا المعنيين يشبه قول الحريري • وطالما اصلي
الياقوت جمر غضا • ثم انطفى الجمر والياقوت ياقوت • قال وهو سيد الاحجار
التي لا تذوب ولا تتأثر بالنار والذكر اروى اصناف الياقوت قال ابن سينا
ومن خواصه التفريح وتقوية القلب ومقاومة السموم ومن خواصه انه يقطع

سائر

سائر الاحجار الا الماس فانه لا يقطعه لصلابته وقلّة ما يثبته قلت وكذا الحجر الاسود
لا يتأثر ايضا بالنار وله خاصية اخرى وهو انه لا يغرق في الماء وقد امتحن فوجد
كذلك حين اخذته القرامطة والخبر مشهور ولا نطول بذكره فان قيل ليس كون
الشمس في بكرة النهار مثل كونها في آخره لان حالة الاقبال حالة ابتداء وعكس وحالة
الانتهاء حالة ادبار ولهذا قال المنجمون ان السعي في الحوائج في اول النهار خير منه
في آخره فالجواب ان المصنف انما اراد الشمس من حيث هي لا بالنظر الى ما يطرأ عليها
من حركة فلكها لان هذه الاحوال انما هي بالنسبة اليها لا الى الفلك اذ الشمس في
جرمها واحدة لا تتغير ابدا وهي هي انتهى كلام الدميري والله اعلم قوله

فِيمَ الْإِقَامَةُ بِالزَّوْرَاءِ لَا سَكَنِي   بِهَا وَلَا نَاقَتِي فِيهَا وَلَا جَمَلِي

اللغة فيم اصله فيما وسياتي الكلام على ذلك في الاعراب الاقامة مصدر اقام
اقامة اذا لازم مكانا لا يفارقه الزوراء بغداد سميت بذلك لانحراف قبلتها
وفي بغداد لغات بغداذ بذال معجمة اخيره وبذالين معجمتين وبدالين مهملتين
وبغدان بنون بعد الدال ومن اسمائها دار السلام وفي تسميتها بذلك قولان
احدها ان السلام اسم لدجلة والثاني انه يسلم فيها على الخلفاء ويقال ان اسمها

بك دار ومعنى بك بالتركية الرب ودار العادل فكانهم قالوا الله العادل وهى بلدة احدثها المنصور من بنى العباس سنة اربعين ومايه **السكن** ما يسكن فيه الانسان من زوج وغيره وبقية البيت مثل من امثال العرب يضرب للتبرى من الشى **الاعراب** فيم اصله فيما حذفوا الالف منها لوجوه **الاول** اذا وصلوا ما فى الاستفهام حذفوا الفها تفرقة بينها وبين ان تكون اسما **الثانى** انهم حذفوا الالف لاتصالها بحرف الجر حتى صارت كانها جزء منه لتبنئ عن شدة الاتصال **الثالث** طلبا للتخفيف فى هذا الحرف اعنى ما لانه يقع كثيرا فى الكلام وابقوا الفتحة لتدل على ان المحذوف من جنسها كما فعلوا فى علام والى م وحتى م والحذف هو اللغة الفصحا وبها جاء القرآن قال الله عز وجل عم يتساءلون فى حرف جر وما استفهام وموضعه الرفع على انه خبر مقدم والمبتدا الاقامة وانما تقدم الخبر لان الاستفهام له صدر الكلام بالزورا الباء تكون للظرفية فى الزمان ومجيئها للمكان اكثر وتكون للسببية والاستعانة والتعدية والالصاق والمصاحبة وبمعنى من التى للتبعيض والزورا موضعه النصب على انه ظرف للاقامة لا سكنى هذه لا التى لنفى الجنس وسكنى مبنى على الفتح لانه اسم تقديره لا سكن لى بها الباء ظرفيه والهاء والالف ضمير يرجع الى

الزورا وعلامة الجر لا تظهر لان المضمرات مبنيات ولا الواو عاطفة ولا لنفى الجنس ناقتى اسم لا وقد اضيف الى ياء المتكلم والفتحة مقدرة على الياء فيها فى هنا ظرفيه والضمير مجرور بها يرجع الى الزورا ولا جملى اعرابه كما تقدم **المعنى** اقامتى فى بغداد لاى معنى لا سكن لى بها ولا علاقة لى فيها بدليل ما ضربه من المثل فقد تبرم من المقام فيها تبرما كليا انتهى كلام الشارح وقال العلامة الدميرى فاذا كان الامر كذلك فرحيله منها متعين ولله در من قال ٭ وان صريح الحزم والراى لامرء ٭ اذا بلغته الشمس ان يتحولا ٭ وقد خرج رسول الله صلى الله عليه وآله من مكة وهى احب البقاع اليه ورحل الى طيبة لما نبا المقام به وكان ما كان ثم رجع اليها وقال عليه السلم العباد عباد الله والبلاد بلاد الله فاينما وجدت الخير فاقم واتق الله وقال المتنبى ٭ وكل امرء يولى الجميل محبب ٭ وكل مكان ينبت العز طيب ٭ والمقادير عجايب ٭ وفوايد قوم عند قوم مصايب ٭ هذا يقول فى بغداد هذه المقاله والفكيك يقول لما كره ارتحاله عنها ٭ لهفى على بغداد من بلدة ٭ كانت من الاسقام لى جنة ٭ كانتى عند فراقى لها ٭ آدم لما فارق الجنة ٭ ولما نبت بغداد بالقاضى عبد الوهاب المالكى خرج منها طالبا

بمصر فشيعه من اكابرها وفضلائها جماعة فقال لهم لما ودعهم لو وجدت بين ظهرا
نيكم كل غداة وعشية رغيفين ما فارقت بغداد ومن شعره فيها . بغداد دارٌ
لاهل المال طيبةٌ . وللمفاليس دارُ الضنك والضيق . اقمت فيها مضاعا بين
ساكنها . كانني مصحفٌ في بيت زنديق . وقول المصنف فيم الاقامة البيت هذا
النوع تسميه اهل البديع عتاب المرء لنفسه قوله ناءٍ عن الاهل صفر الكف
منفردٌ كالسيف عري متناه من الخلل اللغة ناء نأيا فهو ناءٍ اذا
بعد الاهل اهل الرجل فهو اسم جمع لا واحد له من جنسه مثل رهط وقوم صفر
الصفر الخالي يقال بيتٌ صفرٌ من المتاع ورجلٌ صفر اليدين وفي الحديث اصفر البيوت
من الخير البيت الصفر من كتاب الله عز وجل هذا كلام الشارح وقال العلامة الدميري
قلت ان كان هذا الخبر مرفوعا فمعناه البيت الذي ليس فيه من يقرا كتاب الله اما
لو كان في البيت مصحف معلقا عنده وهو لا يقراء فيه فهو ايضا صفرٌ لانه روي انه
من ترك مصحفا معلقا عنده ولم يقرا فيه جاء يوم القيمة آخذا ببعض بنه قائلا
يا رب عبدك هذا اتخذني مهجورًا انتهى وقوله الكف الكف معروفٌ عري اي جرد
ومتناه اي جانباه الخلل جمعٌ واحده خلةٌ والخلل بطاين كانت تغشى بها

اجفان

اجفان السيوف منقوشةٌ بالذهب وغيره الاعراب ناءٍ مرفوع على انه خبر ولم يظهر
الرفع فيه لانه منقوصٌ مثل قاضٍ ولم يقع على الابتداء لانه اسم فاعل غير معتمدٍ
على استفهام او غيره عن الاهل عن هنا للتجاوز والاهل مجرور بها والجار والمجرور
في موضع النصب باسم الفاعل صفر الكف منفردٌ خبران ايضا كالسيف الكاف هنا
اسم بمعنى مثل وموضعها الرفع ان قدرت فانا منفردٌ مثل السيف او النصب على
الحال او على انها صفة لمصدرٍ محذوف تقديره منفردًا انفراد السيف عري فعلٌ
مبني لما لم يسم فاعله متناه مفعول لما لم يسم فاعله وهو عري وعلامة
رفعه الالف لانه مثنى متن وحذفت نون المثنى لاضافته الى المضمر من الخلل
من هنا لبيان الجنس لانه يحتمل ان يعرى من الجفون وان يعرى من الصقل و
الرونق فنصت على انه عري من الخلل لا من غيرها وهذه الجملة اعني عري و
ما بعدها في موضع الجر على الصفة للسيف ومن الخلل متعلق بعري ومعنى
هذا البيت متعلقٌ بما قبله كانه قال لاي شئ اقيم في بغداد وانا لا سكن لي بها
ولا لي فيها ناقة ولا جملٌ وانا ناءٍ عن الاهل فقير لا املك شيئا في كفي منفرد
عن الناس كالسيف الذي جرد من حليته انتهى كلام الشارح وقال العلامة

الدميري اذا المقصود رد الحاجة هو [illegible] الحمايل او الاجفان واما
الحمايل والاجفان فلا اعتبار بها وقول الناظم مأخوذ من قول مسلم بن الوليد
وبانيت حتى صرت للبين راكبا ٭ قرا العزم فردا مثل ما انفرد النصل قوله
فلا صديق اليه مشتكى حزني ٭ ولا انيس اليه منتهى جذلي اللغة
الصديق هو الصادق في المودة والرجل صديق والمراة صديقة والجمع اصدقا
وقد يقال للواحد والمثنى والجمع صديق هذا كلام الشارح وقال العلامة الدميري
قال الشاعر ٭ نصبن الهوى ثم ارتمين قلوبنا ٭ باعين اعداء وهن صديق ٭
مشتكى مصدر اشتكى يشتكي الحزن بالتحريك والسكون خلاف السرور وحزن
الرجل بالكسر فهو حزن وحزين الانيس فعيل من الانس وهو المجالس الذي
يوجد منه الانس ويركن اليه ولا يتوحش منه منتهى مصدر انتهى الشيء اذا بلغ الغاية
هذا كلام الشارح وقال العلامة الدميري قال الله تعالى وان الى ربك المنتهى
وقال ابن دريد ٭ كل شيء بلغ الحد انتهى الجذل بالذال المعجمة ضد الحزن
الاعراب فلا صديق الفاء للتفريع ولا هذه لا التي لنفي الجنس وصديق اسمها
مبني معها على الفتح والخبر محذوف تقديره فيها او في بغداد تقديره ولي اليه جار

ومجرور في موضع الخبر المقدم لمشتكى وصيغة مشتكى يشترك فيها اربعة اشياء
المصدر واسم المفعول واسم الزمان واسم المكان وهو هنا للمصدر خاصة وهو في
موضع رفع على الابتداء ولم يظهر الاعراب فيه لانه مقصور حزني الحزن مضاف
الى اليا وهي ضمير المتكلم في موضع جر ومشتكى مضاف الى الحزن والجملة من المبتدا
والخبر في موضع نصب على انه صفة لاسم لا كان التقدير فلا صديق سامعا شكوى
حزني اليه موجود والنصف الثاني اعرابه اعراب الاول المعنى ما اجد صديقا يكون
مشتكى حزني ولا ارى انيسا يكون منتهى فرحي وهذه حالة تشق على من تلتبس
بها انتهى كلام الشارح قال العلامة الدميري الا ترى ان رسول الله صلى الله عليه
وآله لما هاجر من مكة ما خرج منها الا وابو بكر معه ليكون له انيسا من الوحدة
رفيقا في الغربة يركن اليه في المشورة وكذلك كان معه في الغار وموسى لما امره الله
بالرسالة الى فرعون سال ربه ان يكون معه اخوه فقال واجعل لي وزيرا من اهلي
هرون اخي الآية وقال عليه السلم اذا اراد الله بملك خيرا قيض له وزيرا صالحا
ان نسي ذكره وان نوى خيرا اعانه وان اراد شرا كفه عنه انتهى قوله
طال اغترابي حتى حن راحلتي ٭ ورحلها وقرى العسالة الذبل

اللغة الاغتراب افتعال من الغربة تغرّب واغترب فهو غريب ومغترب
وغُرُبٌ بضم الغين والراء والغرباء الاباعد واغرب فلان اذا تزوج غير اقاربه
هذا كلام الشارح وقال العلامة الدميري وفي الحديث اغتربوا لا تضووا معناه
تزوجوا الأباعد دون الاقارب لئلا يحصل الحياء فيجيء الولد ضئيلا نحيفا
لعدم التمكن من الزوجة قلت واستشهد له السهيلي في الروض بقول الشاعر
انّ بلالا لم تَشِنه امُّه ۝ لم يتناسب خاله وعمّه حنّ حنين الناقة
صوتها في نزاعها الى ولدها والراحلة الناقة التي تصلح لان ترحل اي يوضع عليها
الرحل والرحل رحل البعير وهو اصغر من القتب والجمع رحال مَرَى القارية من
السنان اعلاه العسّالة الرماح واحدها عسّال عسل الرمح اهتز واضطرب
عسل الرجل يعسل عسلا وعسلانا اذا اسرع الذبل جمع ذابل الاعراب طال
فعل ماض اغترابي فاعله ولم يظهر الرفع فيه لانه مضاف الى الياء التي هي ضمير المتكلم
وعلامة الرفع ضمة مقدرة على الياء حتى قال ابن مالك دلالة حتى والى انتهاء الغاية
وهي هنا بمعنى الى دخلت على جملة فعلية حن فعل ماض اصله حنن وحذف تاء
التانيث ضرورة او عنى بالراحلة الجمل وهو مذكر راحلتي فاعل ورحلها الواو حرف

عطف رحلها معطوف على راحلتي والهاء والالف ضمير يعود على الراحلة وهو في موضع
جر على الاضافة وقرئ الواو عاطفة قرى معطوف على ما قبله فهو مرفوع لكن لم يظهر رفعه
لانه مقصور العسّالة مجرور على الاضافة والذبل مجرور على انه صفة للمجرور وهو العسالة
المعنى طال اغترابي واشتد سفري الى ان حنت راحلتي وحن رحلها وحنت اعالي
رماحي الى الدعة والسكون والاستقرار بدلا من الاضطراب والتنقل والحركة انتهى
كلام الشارح وقال العلامة الدميري قال عليه السلام السفر قطعة من العذاب فاذا
قضى احدكم نحبه فليعجل الرجوع الى وطنه او الى اهله وقد استعار الناظم الحنين
للرحل طلبا للمبالغة لانه اذا كانت الاشياء التي لا تعقل ولا تدرك حصل لها الحنين
فالعاقل بطريق اولى قال الحافظ ابو محمد عبد الله الحميدي من تختم بالعقيق وقرأ
لابي عمرو وتفقه للشافعي وحفظ قصيدة ابن زريق استكمل الظرف واضاف
الى ذلك بعضهم لبس البياض انتهى قوله وضج من لغب نضوي وعج لما
القى ركابي ولج الركب في عذلي اللغة ضج الضجيج الصياح
والضجيج من النوق التي تصيح اذا اخذت اللغب بالغين المعجمة الاعياء والتعب
ومنه وما مسنا من لغوب ردا على اليهود في قولهم ان الله خلق السموات والارض

وما بينهما في ستة ايام آخرها الجمعة واستراح يوم السبت فكذبهم الله بذلك
النضو البعير المهزول والناقة نضوة والعجيج رفع الصوت والركاب الابل التي يسار
عليها اللجاج واللجاجة مصدر لججت بالكسر تلج بالفتح وهو لجوج ولججت بالفتح تلج
بالكسر لغة وهو لحن الركب اصحاب الابل في السفر دون الدواب وهم العشرة فما فوقها
واحده راكب العذل بالتحريك هو الاسم وبالسكون هو المصدر وهو الملامة رجل
معذل اي يعذل لافراطه الاعراب ضج فعل ماض اصله ضجج اجتمع المثلان فسكن
احدهما وادغم في الثاني ومن لغب جار ومجرور في موضع نصب على انه مفعول
لاجله والمفعول لاجله هو الباعث على ايجاد الفعل كاللغب هنا هو الباعث على
الضجيج نضوي فاعل ضج وقد تقدم المفعول عليه وهو جائز ولم يظهر الرفع في
الفاعل لاضافته الى ضمير المتكلم وعج فعل ماض لما جار ومجرور الجار اللام وما
مجرور وهو اسم ناقص بمعنى الذي لا يتم الا بصلة او عايد ولم يظهر النصب فيه
لانه مبني بني لشبهه بالحرف في الاستعمال لان الحرف لا يدل على معنى في نفسه
لكن في غيره وكذا الاسماء الموصولة لا تستقل بالدلالة على المعنى بنفسها
حتى تاتي الصلة او العايد فاشبهت الحروف من حيث الاستعمال الاقي فعل ماض

في موضع رفع لانه عار عن الناصب والجازم ولم يظهر الرفع فيه لانه معتل الطرف
بالالف فالضمة مقدرة في آخره وهو الصلة للاسم الناقص في لما والعايد محذوف
تقديره القاه وهو في موضع نصب لانه مفعول والجملة من الجار والمجرور والصلة
والعايد في موضع النصب على انه مفعول لاجله وعج فعل ماض والركب فاعله
في عذل جار ومجرور في موضع النصب لتعلقه بعج كانه قال اسرع الركب عذلي
او اعجلوا المعنى لهذا البيت كالذي تقدم قبله فانه اخذ يعدد مساقة السفر
ويكرر اضاف تلك الاهوال والشدايد حتى ان النوق تضج من تحته والابل ترفع
اصواتها والرفاق يلومونه ويعذلونه على مواصلة الاسفار ومحاولة الاخطار
وفي قوله وضج من لغب نضوي غنية عن قوله وعج لما القي ركابي لان المعنى واحد
انتهى وقال العلامة الدميري فكل منهما يغني عن ذكر الاخر وان ضجيج النوق
هو عجيج الركاب وقد عيب على ابي الطيب قوله ۝ وانت بالامس كنت محتلما ۝
شيخ معد وانت امردها ۝ اذ كان في محتلما ما يغني عن قوله وانت
امردها وقد قال الاصمعي لمن انشده ۝ فما للنوى جذ النوى قطع النوى ۝
كذاك النوى قطاعة لوصال ۝ لو سلط الله على هذا البيت شاة لاكلته

هذا التشويه انتهى قوله أُرِيدُ بَسطَةَ كَفٍّ أَستَعِينُ بِهَا عَلَى قَضَاءِ
حُقُوقٍ لِلعُلَا قَبلِي اللغة الارادة مصدرٌ اصله الواو فانقلبت في
الماضي الفًا وفي المستقبل ياءً وسقطت في المصدر تقول راودته على كذا مُراودةً
ورِوادًا اي اردته البسطة السعة وانبسط الشيء على الارض اتسع ومنه قوله
تعالى بسطةً في العلم الكف معلومٌ استعين اصله استعون ومعناه اطلب الاعانة
القضاء الحكم وقضى ربك اي حكم وقد يكون بمعنى الفراغ من قُضِيَت حاجتي وقد
يكون بمعنى الاداء والانهاء تقول قد قضيت دَيني وهذا المعنى هو المراد هنا
الحقوق جمع حقٍّ وهو خلاف الباطل والمراد به هٰهنا ما يلزم ذمة الانسان من
المروة في الجود وما اشبه ذلك العلا هو الرفعة والشان والشرف والجمع المعالي
هذا كلام الشارح وقال العلامة الدميري فاذا فتحت العين مددت واذا
ضممت قصرت وقلت العلا القبل الطاقة مالي به قبل اي طاقة الاعراب
اريد فعلٌ مضارعٌ ماضيه اراد بسطةً مفعولٌ به كفٍّ مضافٌ اليه استعين
فعل مضارع مرفوعٌ لخلوّه عن الناصب والجازم وموضعه النصب على ثلاثة
اوجهٍ اما على انه مفعول لاجله اي اريد بسطة كفٍّ للاعانة على قضاء الحقوق

او على انه حال اي اريد بسطة كف مستعينًا بها على كذا او على الصفة البسطة
اي اريد بسطة كفٍّ معينة لي بها جار ومجرور ولم يظهر الجر فيه لان الضماير
مبنيةٌ على قضاء حقوقٍ على حرف جرٍّ قضاء مجرورٌ بعلى حقوق مجرور بالاضافة
الى قضاء وهذا سهو من الشارح وقد تكرر مثل ذلك منه كما تقدم ويأتي للعلا
جارٌ ومجرور ولم يظهر الجر فيه لانه مقصورٌ قبلي منصوبٌ بنزع الخافض
على انه ظرف مكانٍ معنًى كانه قال على قضاء حقوقٍ للعلا في طوقي ووسعي و
ما اقدر على الاتيان به والعامل فيه متعلق الجار والمجرور في العلا تقديره حقوقٍ
استقرت للعلا في قبلي المعنى أُحاوِلُ من الزمان بسطة كفٍّ من المال اللاتسع
لاجل الاعانة على وفاء حقوق استقرت في ذمتي للعلا انتهى وقال العلامة الدميري
هذا الطغرائي منشئ السلطان محمد وصاحب ديوانه وله اليد الطولى في الكيميا
وحلّ رموزها ومع هذا يقول اريد بسطة كفٍّ استعين بها ولكن الزمان حرب
الفضل وسالم الجهل انتهى قوله وَالدَّهرُ يَعكِسُ آمَالِي وَيُقنِعُنِي
مِنَ الغَنِيمَةِ بَعدَ الكَدِّ بِالقَفَلِ اللغة الدهر الزمان قال الشاعر
انّ دهرًا يكن شملي ابل لزمانٌ يهم بالاحسان يجمع على دهور ويقال

الدهر الابد وفي الجمع دهور واهر كقولهم ابد آبد ويقولون دهر دهار اي شديد
كقولهم ليلة ليلاء ونهار انهر ويوم ايوم وساعة سوعاء وفي الحديث لا تسبوا
الدهر فان الله هو الدهر هذا كلام الشارح وقال العلامة الدميري لانهم كانوا
يضيفون النوازل اليه فقيل لهم لا تسبوا فاعل ذلك بكم فان ذلك الفاعل
هو الله تعالى انتهى كلامه والدهري بفتح الدال الملحد وبضمها المسن والدهري
بفتح الدال هو الذي ينكر البعث والنشور والمجازاة ويعتقد عدم الصانع و
العكس رد الشيء الى اوله الآمال جمع امل وهو الرجاء القناعة الرضى بما
قسم وقد قنع بالكسر يقنع قناعة فهو قنع وقنوع واقنعه الشيء اذا
ارضاه الغنيمة واحد الغنايم وهو ما تظفر به من ملك غيرك ولم يكن
لك الكد العمل في الشدة وطلب الكسب والتعب والقفل الرجوع من السفر و
منه القفل والقافلة الرفقة الراجعة من السفر فلا يقال لمن خرج من
بلده يريد مكانا آخر قافل الى ان يرجع فان سمي الرفاق قافلة قبل العود
فهو تفاول لهم بالرجوع كما يسمى اللديغ سليما الاعراب والدهر الواو
للابتداء والدهر مرفوع على انه مبتدا يعكس فعل مضارع رفع لتجرده عن

الناصب

الناصب والجازم آمالي منصوب بيعكس لم يظهر نصبه لانه مضاف الى ياء المتكلم ويقنعني
الواو هنا لعطف الفعل على الفعل يقنعني فعل مضارع مرفوع لانه معطوف على
مرفوع والنون للوقاية والياء ضمير المتكلم وموضعها النصب بالمفعولية من يقنع
والفاعل ضمير مستتر فيه يرجع الى الدهر كما استتر في يعكس من الغنيمة جار ومجرور
ومن هنا للتبعيض بعد الكد بعد ظرف زمان ولهذا انتصب والكد مجرور بالاضافة
بالقفل جار ومجرور والباء هنا للتعدية فالدهر في البيت مبتدا وخبره يعكس كانه
قال الدهر عاكس آمالي ويقنعني موضعه الرفع عطفا على الخبر والياء فيه مفعول
اول وبالقفل مفعول ثان له ومن الغنيمة متعلق بيقنع فالجملة كلها في يقنعني
الى آخر البيت في موضع الرفع على انه خبر معطوف على خبر المبتدا والبيت كله من اوله
الى آخره في موضع النصب على انه حال الملقى اريد بسطة كف كانه قال اريد بسطة
كف في حالة الدهر عاكس آمالي فيها قال الجوهري في صحاحه اقنعه الشيء اذا ارضاه
فعلى هذا لا يتعدى الى مفعول ثان الا ان يشدد فتقول قنعته بالقليل من الرزق
المعنى والدهر يعكس ما اؤمله وارجوه من البسطة والرفعة حتى اقنع من
الغنيمة بالرجوع بعد التعب والمشقة وهذا المثل يضرب لمن خاب مسعاه و

طال سفره وتمنى العود الى بلده نعوذ بالله من هذه الحالة انتهى كلام الشارح و
قال العلامة الدميري وكان رسول الله صلى الله عليه وآله يتعوذ من طمع في غير
مطمع ومن طمع يهوي الى طمع والشعراء اكثروا من هذا المعنى قال ابو الطيب
اريد من زمني ذا ان يبلغني ٭ ما ليس يبلغه في نفسه الزمن **قوله**
وذي شطاط كصدر الرمح معتقل بمثله غير هياب ولا وكل
اللغة ذي بمعنى صاحب الشطاط بالفتح والكسر اعتدال القامة يقال
جارية شاطة بينة الشطاط الاعتقال هو ان يضع الفارس رمحه بين
ساقه وركابه واعتقلت الشاة اذا وضعت رجليها بين فخذيها هياب
رجل هيوبة وهيابة وهياب بكسر الهاء اي جبان وكذلك الهيوب وفي
الحديث الايمان هيوب اي صاحبه يهاب المعاصي الوكل رجل وكل بالتحريك اي عاجز
يكل امره الى غيره ويتكل عليه **الاعراب** الواو واو رب هذا كلام الشارح
وقال العلامة الدميري ولا شك ان رب حرف تقليل وتستعمل في التكثير
كما قال تعالى ربما يود الذين كفروا لو كانوا مسلمين وهي مختصة بالنكرات
وفيها تسع لغات اعرضنا عنها لقصد الاختصار انتهى ذي بمعنى صاحب وهي

مجرورة برب مضمرة وعلامة جرها الياء شطاط مضاف اليه ذي اقول وهذا
من المواضع التي سبق قلم الشارح فيها لان ذي مضاف وشطاط مضاف اليه
وكذا قوله الرمح مجرور بالاضافة الى الصدر انتهى كصدر الكاف بمعنى مثل وهي في
موضع الجر لانها صفة لذي المجرورة برب وصدر مجرور بالاضافة الرمح مجرور
بالاضافة الى الصدر معتقل مجرور على الصفة فهو صفة بعد صفة لذي بمثله
جار ومجرور والهاء في موضع جر بالاضافة وهي ترجع الى الرمح والجملة في موضع
نصب على انه مفعول لاسم الفاعل وهو معتقل كانه قال معتقل مثله غير هياب
غير مجرور على انه صفة لمعتقل هذا كلام الشارح وقال العلامة الدميري
فان قيل كيف وصفت النكرة بالمعرفة فالجواب ان غير لا تتعرف بالاضافة
الا اذا وقعت بين متضادين وكانا معرفتين كما تقول عجبت من قيامك غير
قعودك او عجبت من الحركة غير السكون وهياب لم يضاد معتقلا وغير نكرة
هنا مع وجود الاضافة انتهى هياب مجرور بالاضافة ولا وكل الواو عاطفة
ولا حرف نفي وغير للنفي فعطفت النفي على النفي ووكل مجرور بالعطف على هياب
المعنى وصاحب قامة معتدلة قامته مثل صدر الرمح معتقل برمح غير

جبانٍ ولا عاجزٍ اخذ يصف صاحبه ويعدد ما هو عليه من كمال الخَلق والخُلق
والصفات التي تُطلب من رفاق السفر من الشجاعة والاقدام وغير ذلك فقد
التفت الى هذا وترك ما كان يشرحه ويوضحه من حاله ومقامه في بغداد
وغربته وفقره وعدم اصحابه وعكس مقاصده الى وصف هذا الرفيق وهو
من عادة البلغاء يلتفتون من فنٍ الى فنٍ ومن اسلوب الى اسلوب هذا
كلام الشارح وقال العلامة الدميري كعادة العرب في كلامها هذا الذي
فعله المصنف يسمى الاقتضاب وهو نوعٌ من الالتفات يكون من الغيبة
الى الحضور وعكسه واعمّ من ذلك وصدر بيت الطغرائي هو بعينه صدر
بيت الحريري وهو قوله ٥ وذي شَطَاطٍ كصدر الرمح قامته ٥ صادقةٌ عيني
يشكو من الحرب ٥ انتهى قال الشارح ومثل هذا لا يعدُّ سرقةً ٥ لان المعنى ليس
ببديع ٥ ولا لفظه بصنيع ٥ ولا الطغرائي بعاجزٍ عن الاتيان بمثله بل جرى
على لسانه ودنوان هذا الغير والله اعلم قوله حُلو الفُكاهة مُرّ الجِدِّ
قد مُزجت بشدة الباس منه رقةُ الغَزَلِ اللغة الحِلو نقيض
المرّ يقال حلا الشيء يحلو حلاوةً فهو حُلوٌ والطعوم تسعةٌ وهي الحلو

والمر والحامض والمزّ والمالح والحريف والعفص والدسم والتفه والفكاهة
بالضم المزاج وبالكسر مصدر فكِه فكاهةً فهو فكِهٌ اذا طيب النفس مزاجاً الجد
نقيض الهزل وهو الاجتهاد في الامور المزج مزجت الشراب اذا خلطته بغيره الشدة
ضد اللين الباس الشجاعة الرقة ضد الغلظة الغزل مغازلة النساء وهي محادثتهن
ومراودتهن وتغزّل اذا تكلف الغزل وزعم بعض الادباء ان الغزل في الذكور و
التشبيب في النساء الاعراب حلو صفةٌ لذي في البيت المتقدم الفكاهة مجرورٌ
بالاضافة وهي اضافةٌ لفظيةٌ وليست بمعنى من ويحسُن ان تكون بمعنى في ويكون
التقدير حلوٌ في الفكاهة مرٌّ في الجد مرّ الجد مرصفةٌ اخرى الجد مضافٌ اليه و
الكلام فيه كالكلام فيما تقدم ولك في هذه الصفات التي تعددت كلها الرفع
على انه خبر مبتدا محذوف تقديره هو حلو الفكاهة والنصب على انه مقدرٌ فيه
اعني مضمرةً والجر على الصفة لذي وهو اقواها قد مزجت قد حرفٌ يصحب الافعال
ويقرّب الماضي من الحال وهو هنا للتحقيق الفعل مزجت فعل مغيّرٌ لما لم يسمّ
فاعله والتاء علامة التانيث بشدة الباس الباء حرفُ جرٍ وشدة مجرورٌ بالباء
والباس مضافٌ اليه والاضافة هنا بمعنى اللام منه جارٌ ومجرور رقةُ الغزلِ

رقةُ مرفوعٌ على انه مفعول ما لم يسم فاعله لمزجت الغزل مضافٌ اليه وفيه
تقديمٌ وتاخيرٌ تقديره قد مزجت رقةُ الغزل فيه بشدةِ الباس والجملة كلها
في موضع الجر على انها صفة لذي تقديره ممزوجةٌ فيه رقة الغزل بشدة الباس
المعنى انه صاحبُ حلوُ المزح طيبُ الاخلاق كريه الجد فهو قد مزجت فيه الحلاوة
من رقة الغزل بالمرارة من شدة الباس انتهى وقال العلامة الدميري وقد كان
صلى الله عليه وآله يباسط اصحابَهُ وجُلسائهُ ويمزح حقًّا ويلين جانبه لمن
حضرهُ ويونسه فاذا كانت الحرب اشتد الباس وحمي الوطيس يقدم اصحابه
ويقي بنفسه ومن خصايصه انه اذا جرد سيفًا لا يغمدُهُ حتى ينال من عدوِّهِ
ولا شك في لطفه ورحمته وحنوه على قومه وهم به كافرون يؤذونَهُ و
يكذبونه ويصدون عنه ويحاربونَهُ وهو يحلم عليهم قال تعالى عزيز عليه ما
عنتم وبالجملة فصفاته وشمايله وما انطوى عليه اجل من ان يحيط بذلك
وصفٌ واشرف من ان يحصر جواهرها نظمٌ او وصف فلو جرى القلم الى ان يحفي
وصتر لسانه الى ان يخفت ويخفى ما جنى زهرًا انبتته حدايق تلك الخلايق
ولا انتقط درًّا اماله حقايب هاتيك الحقايق وفي بيت الطغرائي من حسن الصناعة

ما يشهد لقايله بقوة البلاغة فانه جمع فيه بين ثمانية اشياء الحلاوة والمرارة
والفكاهة والمزح والجد والقسوة والرقة والباس والغزل وهي ثمانية لم تجتمع لغيره
بهذا الانسجام والعذوبة وارباب البديع يسمون هذا النوع بالمقابلة واستشهدوا
له بقوله تعالى فاما من اعطى واتقى الآيتين في كل آيةٍ ما يقابل الاخرى ومن احسن
ما استشهدوا به في هذا النوع قول الطيب • ازورُهم وسوادُ الليلِ يشفعُ لي •
وانثني وبياضُ الصبحِ يغري بي قوله طَرَدْتُ سَرْحَ الكرى عن وِرْدِ مُقْلَتِهِ
وَاللَّيلُ اغرى سَوامَ النومِ بِالْمُقَلِ اللغة الطرد الابعاد وكذلك الطرد
بالتحريك تقول طردته فذهب والرجل مطرودٌ وطريدٌ السَّرحُ المال السايم تقول
اسمتُ الماشية وسرحتُها ومنه قوله تعالى وحين تسرحون وسرحت هي بنفسها
سروحًا يتعدى ولا يتعدى تقول سرحت بالغداة وراحت بالعشي وسرحتُ
فلانًا الى مكان كذا اذا ارسلته الكرى النعاس قال الشاعر • لا يستمل ولا يكرى
مجالسها • ولا يمل من النجوى مناجيها الوِرْدُ خلاف الصدر وهو فعل القوم
الذين ياتون الماء ليردوه والمقلة شحمة العين التي تجمع السواد والبياض وتجمع
على مقل والحدقة السواد الاعظم والناظر هو السواد الاصغر والانسان يكون في

الناظر انتهى وقال العلامة الدميرى لانه كالمرآة اذا استقبلتها رايت شخصك
فيها كقول المتنبى • تُبصِرُ فى ناظرى مُحَيّاها • انتهى واللحاظ طرفُ العين مما
يلى الصُّدغ والموقُ طرفُها مما يلى الانف وذُبَابَةُ العين سوخرها والحماليق
باطن جفن العين وشفر العين الذى يَنبُتُ عليه الشعر والحجاج العظم المشرف على
العين الاغرا ضد التحذير السُّوَّام والسِّيَامُ هو المال الراعى يقال سامت الماشيه
تسوم سومًا اى رعت والجمع سوايم واسمتها اخرجتها الى المرعى قال تعالى فيه
تُسِيمُونَ النوم معروفٌ وهو ضد اليقظة نام ينام فهو نايمٌ والجمع نُوَّمٌ
الاعراب طَرَدْتَ فعل ماض اُدغِمَتْ الدال فى التاء لقرب المخرج والتاء
ضمير الفاعل سَرَحَ مفعولٌ به الكرى مجرورٌ بالاضافة ولم يظهر الجر فيه لانه
مقصورٌ والاضافة هنا مقدرةٌ باللام عن ورد عن حرف جرٍ ورد مجرورٌ به وهو
فى موضع نصبٍ لانه مفعول ثان لطردت وعن هنا للتجاوز مُقْلَةٍ مجرورٌ بالاضافة
بمعنى اللام ايضًا والهاء فى موضع جرٍ بالاضافة وهى راجعةٌ الى ذى الذى تقدم الذى
تقدم فى قوله وذى شطاطٍ والليل الواو واو الحال وهى التى الابتداء والليل مرفوع
على انه مبتدا اغرى فعل ماض سد مسد الخبر للمبتدا والفاعل فيه ضمير مستترٌ

يرجع الى الليل هذا كلام الشارح وقال العلامة الدميرى والخبر اذا كان فعلا وجب
تاخيره لانه لو تقدم خرج من باب المبتدا والخبر الى باب الفعل والفاعل انتهى سُوَّامَ
النوم سوام منصوبٌ على انه مفعولٌ به والنوم مضاف اليه بالمقل جارٌ ومجرور
موضعه النصب متعلق باغرا والباء هنا للتعديه وقوله والليل اَغْرَى سُوَّام النوم
بالمقل فى موضع النصب على الحال كانه قال طردت الكرى عنه فى حالة اغراء الليل
سُوَّام النوم بالمقل المعنى انى منعته النوم بالمحادثة ونحن فى ليل قد اقبل على
العُيُون بالنوم وحَبَّبَهُ الى المقل انتهى وقال العلامة الدميرى استعار الناظم
الطرد للمنع كما استعار الكرى سِرحًا اذ هو من متعلق السرح ولذلك اكده بالاستعارة
الثانية لانه اكد السرح للنوم بالسُّوَّام وهما من بابٍ واحدٍ وحسَّنَ الاستعارة
هنا ان السرح السايم اذا ورد الماء كانه يذهبه بالشرب واذا سام فى النبات
رعاه فاذهب ما فيه من نبات العشب وقد يكون فيه زهر يشبه العيون اليقظى
فاذا ذهب بالرعى اشبه العين التى زال رونقها وغاب بياضها وسوادها بالنوم
وكذلك الماء المورود للسرح يشبه العين اليقظى فاذا ذهب اشبه تغميضها و
هذه الاستعارة فى غاية الحسن والاستعارة عند ارباب البيان هو ادعاء معنى الحقيقة

فى الشى للمبالغة فى التشبيه مع طرح ذلك المشبه من البين لفظا او تقديرا الا
ترى انه شبه الليل وايراده على المقل بالراعى الذى يسوق الماشية وشبه منع
النوم صاحبه وشغله عنه بالطرد كالذى يطرد السرح عن ورد الماء ولا شك
ان الاستعارة ابلغ من التشبيه واوقع فى النفوس انظر الى قوله تعالى واشتعل
الراس شيبا والى ما فيه من الطلاوة بخلاف ما اذا قيل وشيب راسى يشتعل فهو
ادعا ان حقيقة الاشتعال فى الشيب دون النار وجه المناسبة التى حسنت هذه
الدعوى لما كان البياض ياخذ فى الشعر الاسود شيئا فشيئا الى ان ياتى على السواد
جميعه فيذهبه ادعا حسن الحقيقة هنا كما ان النار تاخذ فى الفحم شيئا فشيئا و
تدب دبيب الشيب فى الشعر حتى تاتى على الفحم ومن هنا عيب على القايل ٥
والشيب ينهض فى الشباب كانه ٥ ليل يصيح بجانبيه نهار ٥ فان الصياح
هنا لا مناسبة له ولا معنى انتهى قوله وَالرَّكْبُ مِيْلٌ عَلَى الأَكْوَارِ مِنْ طَرَبٍ
صَاحٍ وَآخَرُ مِنْ خَمْرِ الْكَرَا ثَمِلِ اللغة الركب تقدم الكلام عليه ميل
جمع اميل وهو الذى لا يستوى على السرج هذا وقد قال جرير ٥ لم يركبوا الخيل الا
بعد ما هرموا ٥ فهم ثقال على اكتافها ميل الاكوار جمع كور وهو القتب الطرب

خفة تلحق الانسان لشدة حزن او سرور تقول طرب يطرب فهو طرب وهو
اسم فاعل هنا ويحتمل ان يكون من الفرح وان يكون من الحزن ولكنه الى الحزن
اقرب لانه فى بيت الطغرائى جاء فى سياق شدة الشهر صاح صحا يصحو من سكره
فهو صاح اذا زال ما كان يجده من النشوة خمر الكرا سميت الخمرة بذلك لانها
تركت فاختمرت واختمارها تغير رايحتها وقيل لمخامرتها العقل اى تغطيتها
الكرا تقدم تفسيره ثمل تقول ثمل الرجل ثملا اذا اخذ الشراب منه فهو ثمل اى
نشوان الاعراب والركب الواو فيه للابتداء الركب مرفوع على الابتدا
ميل مرفوع على انه خبر المبتدا وهو جمع اميل كما تقول بيض وابيض وكان اصله
ميل بضم الميم كما تقول احمر وحمر ولكنهم استثقلوا الضم قبل حرف العلة وهو
اليا على الاكوار جار ومجرور متعلق بميل من طرب جار ومجرور وطرب هنا اسم
فاعل بكسر الراء وليس مصدرا فتفتح الراء لانه لو كان مصدرا لفسد المعنى وكان
الجار والمجرور مفعولا لاجله وكان قوله وآخر من خمر الكرا معطوفا على غير شى
ولم يتعلق بما يربطه وهذا الجار والمجرور فى موضع الحال فلا بد من التعلق
بمحذوف هو العامل فيه وتقديره هنا والركب مايلون منقسمين صاح مجرور

على انه صفة لطرب وآخر الواو عاطفة عطفت آخر على طرب ولم يجر لانه غير
منصرف وعلامة جره الفتحة لان فيه العدل والصفه من خمر الكرا جار ومجرور
ومضاف اليه ولم تظهر الكسرة في المضاف لانه مقصور والجار والمجرور متعلق بميل
ومن هنا لبيان الجنس تميل مجرور على انه صفة لآخر والبيت بمجموعه في موضع النصب
على الحال كانه قال طردت سرح الكرا عن وَرْدِ مقلته في حالة اغراء النوم بالمقل
وفي حالة ميل الركب على ظهور مطيهم المعنى ناديته وحادثته والرفاق قد مالوا
على مطاياهم فهم ما بين صاح من النوم وما بين ثمل من الكرا وهذا دليل على انهم
كانوا في آخريات الليل وفي ذلك الوقت يكون بعضهم قد صحا من خمر النوم والآخر
في نشوته يميل يمنة ويسرة انتهى كلام الشارح وقال العلامة الدميري وفي
هذا البيت من البديع الجمع مع التقسيم لانه جمعهم في الميل على الاكوار ثم قسمهم فقال
منهم من مال من التعب ومنهم من مال من النعاس ومن امثلة هذا النوع قول
ابي الطيب حتى اقاموا على اجبال خرشنة ٭ تشقى به الروم والصلبان والبيع
للسبي ما نكحوا والقتل ما ولدوا ٭ والنهب ما جمعوا والنار ما زرعوا انتهى قوله

فقلت أدعوك للجلى لتنصرني ٭ وانت تخذلني في الحادث الجلل

اللغة دعوت فلانا اذا صحت به الجلى الامر العظيم وجمعها جُلَل مثل كبرى
وكُبَر قال جرير ٭ فان دعوت الى جُلى ومكرمة ٭ قوما كراما من الاقوام فاذ عِينا
النصرة ضد الخذلان في الحروب وغيرها وهو الاعانة على ما اهم اخذله
خذلانا اذا ترك عونه ونصرته الحادث الجلل الواقع العظيم من الدهر والجلل
ايضا الهين فهو من الاضداد قال امرؤ القيس لما قتل ابوه الا كل شيء سواه
جلل والمراد به في بيت الناظم المعنى الاول والله اعلم الاعراب فقلت
الفاء للتعقيب اي عقبت طرد الكرا عنه بقولي والمعنى فالتفت الي فقلت
او لم يلتفت الي فقلت له هذا كلام الشارح وقال الدميري في هذا المحل و
ما احسن الفاء التي تكررت في قول الشنفرى ٭ بعيني ما امست فباتت
فاصبحت ٭ فقضت امورا فاستقلت فولت ٭ وقول التلمساني ٭ رأى فحب
فرام الوصل فامتنعوا ٭ فسام صبرا فاعيى نيله فقضى ٭ انتهى الاعراب
قلت فعل ماض والتاء ضمير الفاعل ادعوك فعل مضارع والكاف ضمير المفعول
واصله أأدعوك فحذفت همزة الاستفهام للضرورة للجلى جار ومجرور
اللام هنا للتعديه وعلامة الجر كسرة مقدرة على الالف لانه مقصور وموضعه

النصب على المفعولية **لتنصرني** اللام لام كي تنصرني فعل مضارع منصوب
بلام كي والنون نون الوقاية والياء ضمير المفعول **وانت** الواو واو الابتداء
انت اسم مضمر في موضع رفع بالابتداء **تخذلني** فعل مضارع مرفوع لخلوه عن الناصب
والجازم ورفعه ضمة اللام والياء ضمير المفعول والنون قبلها نون الوقاية انتهى
وقال العلامة الدميري قال ابن التلمساني ٥ ومستتر من سنا وجهه ٥
بتميس لها ذلك الصدغ في ٥ كوى القلب مني بلام العذار ٥ فعرفني انها لام
كي ٥ انتهى قال الشارح والجملة في موضع الخبر لانت **في الحادث** جار
ومجرور في موضع النصب لانه ظرف لتخذلني تقديره تخذلني وقت الحادث
الجلل مجرور على انه صفة للحادث وقوله ادعوك الى اخر البيت في موضع
النصب لقلت **المعنى** قلت له مستفهما ادعوك للامر العظيم طالبا نصرتك
وانت تخذلني في مثل هذا الحادث العظيم فهذا استفهام ومعناه التوبيخ ومن
الامثال ٥ محل المودة والاخاء ٥ حال الشدة لا الرخا ٥ **قوله**
تنام عني وعين النجم ساهرة ٭ وتستحيل وصبغ الليل لم يحل
اللغة النوم ضد اليقظة **العين** حاسة الابصار وهي مؤنثة والجمع

اعين وعيون واعيان وتصغيرها عيينة **النجم** الكوكب ومتى اطلق فالمراد به
الثريا وان اخرجت منه الالف واللام ينكر **ساهرة** السهر ضد النوم وقد سهر بالكسر
فهو ساهر وسهران واسهره غيره **وتستحيل** الاستحالة التغير وحالت النفوس
الا انقلبت **الصبغ** اللون تقول صبغت الثوب اصبغه واشبعته صبغا بالفتح
وبالكسر ما يصبغ به وهو في البيت بالفتح **الليل** ضد النهار **الاعراب** تنام فعل
مضارع نام ينام فهو نائم والجمع نيام وجمع نائمة نوم وتقول نمت واصله نومت
عني جار ومجرور واصله عن الجارة ودخلت نون الوقاية على النون الاصلية
ولهذا شددت خطا والياء ضمير المتكلم فهو مجرور بعن ومعنى عن هنا التجاوز
اي تتجاوز امري وتنام عني **وعين النجم** الواو الابتدا وعين مرفوع بالابتدا والنجم
مجرور بالاضافة وهي معنوية مقدرة باللام **ساهرة** مرفوع بالخبرية والاحسن
ان تكون منصوبة على الحال والخبر يكون محذوفا كما قرئ ونحن عصبة اي نرى
عصبة فيقدر هنا ترى ساهرة **والمعنى** انام عني وهذه عين النجم ترى ساهرة
لاجلي وتستحيل علي وهذا صبغ الليل يرى غير حايل وفي تقديره هكذا التوبيخ
له لكونه من ذوي الحواس وقد نام عنه واستحال عليه ومن ان غير حاسين

ومع ذلك فقد سهرت عين النجم وقد رُفيت في حالةٍ غير نايمة فيها ولم يستحيل
صبغ الليل رحمةً له ووفاءً واذا جعلت ساهرةً خبرًا لعين النجم وصبغ الليل
مبتدا ولم يحل الخبر كانت الجملة في الموضعين في تقدير الحال المعنى اتنام عني و
الحالة من النجم والليل كذا وان شئت قدّرت عين النجم خبرًا والمبتدا محذوفٌ
تقديره وهذه عين النجم ساهرة ويكون فيه معنى زايد في التوبيخ كقولك ايخفى
عليك ما اردته وهذا الطفل قد فهمه ويستحيل الواو عاطفة عطفت الجملة
الفعليه على مثلها اتنام ويستحيل تستحيل فعل مضارعٌ مرفوع لخلوه من ناصب
وجازمٍ وفاعله ضمير مستترٌ فيه كما في تنام وصبغ الواو للابتدا وصبغ مرفوع
اما على انه مبتدا والخبر محذوف تقديره يرى او على انه خبر مبتدا محذوف
تقديره وهذا صبغ الليل مجرورٌ بالاضافة المعنويه المقدرة باللام لم حرفه
يجزم المضارع وهو من خصايص الافعال يحل فعل مضارع مجزوم بلم اصله
يحُول وحِرَاء بالكسر الاضطراب انتهى كلام الشارح وقال العلامة الدميري
وفي البيت سؤالٌ وهو ان يقال اين مفعول يستحيل لان الاصل استحال زيدٌ على امر
ولانه استفعال من الاحالة فالمفعول ح محذوفٌ وهو جارٌ ومجرورٌ متعلقٌ

بيستحيل وحسن حذفه كونه معلومًا من سياق الكلام بقوله عني اذا قال اتنام
عني علم انه يقول استحيل علي وموضع المحذوف النصب على المفعولية انتهى المعنى
اتنام عني وهذه عين النجم تراها ساهرةً لما اقاسيه واكابده من الفكرة ويستحيل
علي وصبغ الليل كما تراه لم يحل ولم يتغير انتهى وقال الدميري وفي هذا البيت
ادماجٌ لانه ادمج في هذه العبارة ان الليل طويلٌ عليه لم ينسلخ من سواده الى الفجر
واين صاحبة الطغرائي من قول ابي الطيب • انا الذي نام اذ نبّهت يقضانا •
وله عذرٌ في نومه واستحالته على الطغرائي لان هذا الصاحب سايرٌ على مطا
الراحة والامن والطغرائي قد اقتعد ذروة القلق والجد والروع والطلب
وهيهات بينهما فرق بعيد واستعارة العين للنجم في بيت الطغرائي من احسن
ما يكون قال الارجاني • ثم خافت لما رأت انجم الليل • شبيهات اعين
الرُقباء انتهى قوله فهل تُعِينُ على غيٍّ هممتُ به والغيُّ يزجرُ
احيانًا عن الفشلِ اللغة الاعانة المساعدة في الخير والشر الغي
الضلال تقول قد غوى بالفتح يغوى غيا وغواية فهو غاوٍ وغوٍ واغواه غيره
فهو غويٌّ الزجر المنع والنهي يقال زجره وازدجره فانزجر وازدجر احيانًا

لحين الوقت وجمعه احيان يوم الفشل الجبن وفشل بالكسر فشلا اذا جبن الاعراب
فهل الفا هنا للتعقيب وقد تقدم الكلام عليها هل حرف استفهام وهي اخت
ام ولها صدر الكلام لان الاستفهام طلب الفهم او طريق الى طلبه او لانه
قسم من اقسام الكلام فوجب ان يتميز عن غيره من اول مرة تعين فعل
مضارع من اعان يعين اعانة مرفوع لخلوه عن ناصب وجازم وفاعله ضمير
مستتر فيه تقديره انت على غي جار ومجرور وعلى للاستعانة حسا مثل
ركبت على الفرس ومعنى نحو تكبر عليه وفلان علينا امير وقد تكون بمعنى في
الظرفية وقد تكون اسما اذا دخل عليها حرف جر نحو نزلت من عليه اى من فوقه
هممت فعل ماض تقول هم يهم والتاء ضمير الفاعل وهو المتكلم به جار
ومجرور والبا يحتمل انها هنا الالصاق وهممت وما بعده في موضع جر صفة
لغي والغي الواو للابتدا والغي مرفوع على انه مبتدا يزجر فعل مضارع من زجر
يزجر زجرا وارتفع لخلوه عن الناصب والجازم فاعله ضمير مستتر فيه راجع
الى المبتدا والجملة من الفعل والفاعل في موضع رفع على انه خبر للغي احيانا
منصوب على انه ظرف زمان والعامل فيه يزجر عن الفشل جار ومجرور متعلق

بيزجر وعن هنا للمجاوزة ومفعول يزجر محذوف للعلم به وتقديره يزجر الانسان
والله اعلم المعنى يقول لصاحبه اتنام عني وتستحيل على فهل لك فان تعين
صاحبك على غي هم به وسياتي تفسير هذا الغي ما هو فيما بعد واعانة الصاحب في الحق
امر مندوب اليه قال تعالى وتعاونوا على البر والتقوى وهذا من الواجبات وقال
عليه السلم والله في عون العبد ما كان العبد في عون اخيه هذا من المباحات هذا كلام
الشارح وقال العلامة الدميري واما المحرمات فلا ومن اعان عليها فقد شارك
وصار له كفل من ذلك واما الجبن فهو مذموم قال صلى الله عليه وآله لا تتمنوا لقاء
العدو واذا لقيتموهم فاثبتوا واعلموا ان الجنة تحت ظلال السيوف وقد قيل الجبان
يفر من ولده واهله والجري يقاتل من لا يؤوب الى رحله وقال خالد بن الوليد عند
موته لقد لقيت كذا كذا زحفا وما في جسدي موضع شبر الا وفيه طعنة او ضربة
او رمية ثم ها انا ذا اموت على فراشي حتف انفي فلا نامت عيون الجبنا انتهى قوله

الا ايها طروق الحي من اضم   وقد حماه رماة الحي من ثعل اللغة

الطروق هو المجي بليل اتى فلان طروقا وقد طرق يطرق فهو طارق والصواب
ان يقال طوارق الليل وجوارح النهار تقول العرب جرحته نهارا وطرقته ليلا

للحي واحد احياء العرب بهم القوم النزول في مكانهم **اضم** بكسر الهمزة جبل **حماه**
منعه **رماة الحي** جمع رام **ثعل** ابو حي من طي وهو ثعل بن عمرو اخو نبهان
انتهى كلام الشارح وقال الدميري وهم الذين عناهم امرئ القيس بقوله رب رام
من بني ثعل وبنو ثعل مشهورون باتقان الرمي ومن هذه القبيلة عمرو بن
المسيح الثعلي الذي قدم على رسول الله صلى الله عليه وآله وهو ابن مائة وخمسين سنة
وكان ارمى العرب بالسهام وهو المعني بقول امرئ القيس رب رام السابق انتهى **الاعراب**
اني ان واسمها اريد فعل مضارع ماضيه اراد رفع للتجرد وفاعله مستتر فيه
تقديره انا والجملة في موضع رفع خبر ان طروق منصوب على المفعولية والحي
مضاف اليه والاضافة معنوية من اضيم جار ومجرور ومن هنا لبيان الجنس
وقد حماه الواو واو الحال وقد حرف تحقيق حماه فعل ماض والهاء في موضع نصب
على المفعولية وهي ترجع الى الحي رماة مرفوع على انه فاعل حماه والحي مجرور
بالاضافة من ثعل جار ومجرور ومن هنا لبيان الجنس وثعل غير منصرف لانه
فيه العلمية والعدل والتقدير وانما صرف للضرورة وقوله وقد حماه الى آخر
البيت في موضع النصب على الحال **المعنى** يقول لصاحبه اني الذي طلبت ان تعين

عليه هو اني اريد طروق الحي النزول على اضم ليلا وقد حماه رماة بني ثعل
المقيمون في الحي فهل لك في الاعانة على المسير اليهم وقد نهى رسول الله صلى الله
عليه وآله عن طروق الرجل اهله ليلا وفي النهي فوائد ليس هذا محل بسطها
انتهى كلام الشارح وقال العلامة الدميري وهذه الحالة اعني كون الرماة يحمون
الحي مما لا يبالي به العشاق ولا يصدهم ذلك عن زيارة احبابهم ولا يمنعهم من
الوصول اليهم وقد قيل علامة الحب ان تستصغر الخطر وان تزور ونار الحرب
تستعر قال ابو الطيب المتنبي **يهون على مثلي اذا رام حاجة وقوع**
العوالي دونها والقواضب وقال ابو العلاء اسير ولو ان الصباح
صوارم واسرى ولو ان الظلام جحافل **قوله يحمون بالبيض**
والسمر اللدان به سود الغدائر حمر الحلي والحلل اللغة يحمون
يمنعون **البيض** جمع ابيض وهو السيف **السمر** جمع اسمر وهو الرمح **اللدان**
جمع لدن وهو اللين **الغدائر** ظفاير الشعر واحدتها غديرة **الحلي** ما تتحلى
به المرأة من خاتم وسوار وقلادة وغير ذلك **الحلل** جمع حلة وهي البردة
اليمانية والحلة ازار ورداء ولا تسمى حلة حتى تكون ثوبين **الاعراب**

يحمون فعل مضارع من حمى يحمي والواو ضمير الفاعلين والنون علامة الرفع
للفعل المضارع والواو في يحمون ضمير يرجع الى رماة الحي بالبيض جار ومجرور والباء
للاستعانة والسمر الواو واو العطف وقد عطفت اسماً على اسمٍ السمر مجرور لانه
معطوف على البيض اللذان صفة للسمر به جار ومجرور والضمير يعود الى الحي والباء
هنا ظرفية بمعنى في والتقدير يحمون سود الغدائر حمر الحلي والحلل بالبيض و
السمر اللذان سود جمع اسود وهو منصوب على انه مفعول ليحمون الغدائر مجرور
بالاضافة الى سود قلت وصوابه باضافة سود وهذا من الاماكن التي سبق قلم
الشارح فيها كما نبهت عليه سابقاً وسود هنا ليس مفعولاً حقيقة بل هو
صفة للمفعول من باب حذف الموصوف واقامة الصفة مقامه تقديره يحمون
الرماة بالبيض والسمر التي في الحي ابكاراً سود الغدائر او ملاحاً او نساءً كيف
اردت حمر الحلي حمر صفة لسود بل صفة ثانية للمحذوف المقدر والحلي مضاف اليه
والحلل معطوف عليه انتهى كلام الشارح وقال الدميري وان شئت جعلته
بدل كل من كل اعني حمر الحلي بدل من سود الغدائر انتهى المعنى هولاء الرماة
الذين من بني ثعل يحمون بالبيض التي هي السيوف والسمر التي هي الرماح في الحي

ابكارا

ابكاراً سود الغدائر حمر الحلي يعني ان حليتهم من الذهب الاحمر ولباسهن من الحرير
الاحمر انتهى كلام الشارح وقال العلامة الدميري ومن قول الطغرائي اخذ ابن
الساعاتي قوله ٥ من الظباء اللواتي لا ذمام لها ٥ من اين يعرفن رعي العهد
والذمم ٥ بيض الترائب سمر الخط تحجبها ٥ سود الظفائر حمر الحلي والنعم ٥
ولا شك ان اللباس الاحمر يزيد الحسن رونقاً ويفيده وقاحة ويكسبه رونقاً
آخر قال وهب بن عبد الله ما رايت ذا لمة سوداء في حلة حمراء احسن من
رسول الله صلى الله عليه وآله وبيت الطغرائي فيه من البديع التدبيج وهو
تفعيل من الدبج وهو النقش والتزيين وهو في البديع بمدح او ذم او وصف
الفاظ تدل على الوان مختلفة كقول الشاعر ٥ تلق بيض الوجوه سود مثار ٥
النقع خضر الاكناف حمر النصال ٥ وقد ذكر الطغرائي في بيته البيض والسمر و
السود والحمر والحديث المدبج عند علماء الحديث هو الذي يروي فيه الاقران
بعضهم عن بعضٍ وهم متقاربون في السن والاسناد وربما اكتفى الحاكم ابو
عبد الله فيه بالتقارب في الاسناد دون السن وهو من انواع ذكرها اهل الحديث
فلا نطيل بذكرها انتهى قوله فرُبَّنا في ذمام الليل معتسفاً

فنفحة الطيب تهدينا الى الحلل اللغة الذمام الحرمه
الاعتساف افتعال من العسف وهو الاخذ بغير دليل والذي يعتسف في
السير يمشي على غير طريق نفحة الطيب رايحة الطيب نفح الطيب ينفح اذا فاح
نشره تهدينا ترشدنا الى مقصدنا الحلل بكسر الحا جمع حلة وهم القوم
النزول الاعراب الفا للتعقيب عقب كلامه بان قال فسر فعل امر من
السير مجزوم لكونه امر بنا جار ومجرور والبا للتعديه في ذمام الليل
في حرف جر وذمام مجرور بها والليل مضاف اليه اضافة مقدرة باللام
وموضع الجار والمجرور النصب على الظرف معتسفا اسم فاعل من اعتسف
وهو منصوب على الحال صاحبها الضمير المقدر في سر وهو انت والعامل فيها
سر وافرادها هنا متعين ولم يقل معتسفين لانهما اثنان لانه كانه
قال لصاحبه تقدم انت وسر بنا امام واعتسف ودعني مشغولا بما انا
فيه من الفكر وحديث النفس ولا تخف فنفحة الطيب التي تضوع من اهل
الحي تهديك وتدلك اليهم فنفحة الفا للسببية ونفحة مرفوع على الابتدا
والطيب مجرور بالاضافة المقدرة باللام او من تهدينا فعل مضارع من هدى

يهدي فهو ثلاثي وعلامة رفعه ضمة مقدرة على اليا لانه معتل ونا ضمير منصوب
بتهدي الى الحلل جار ومجرور متعلق بتهدينا محله النصب والى تاتي لمعان لانتها
الغاية وبمعنى مع وهو قليل المعنى فسر بنا في ذمة الليل فانه يسترنا واعتسف
المسير ولا تركب طريقا ولا تخشى الضلال عن الطريق التي للحي فان له نفحة طيب من
اهله ترشدك الى الحلة التي هم بها نزول انتهى كلام الشارح وقال العلامة الدميري
وهذا معنى لطيف وتركيب رشيق وقد جرت عادة الشعرا بذكر مواطن الحبيب
واماكنه وما يجاوره وانها تتضوع بانواع الطيب وتتارج النسمات بنفحاتها
العطرة وقد قال النميري في زينب اخت الحجاج ٭ تضوع مسكا بطن نعمان
اذ مشت ٭ به زينب في نسوة عطرات ٭ فلما بلغ الحجاج ذلك قال لولا ان
يقولوا قليل لقطعت لسانه فهرب الى اليمن ثم انه استجار بعبد الملك بن مروان
فاجاره وكتب له الى الحجاج فامنه واستنشده القصيدة حتى بلغ منها الى قوله
ولما رات ركب النميري اعرضت ٭ وكن متى يلقينه حذرات ٭ فقال
له الحجاج وما كان ركبك فقال اربعة احمره كنت اجلب عليها القطران
وثلاثة احمره لصحبي فضحك الحجاج وخلى سبيله وقال الارجاني ٭

واستدلا على الجمان نثر مبتسم ٭ منه بمجتر الحسان فيه برود داه ٭ والاصل في هذا
كله قول ابي الطيب ٭ ولو ان ركبا يمموك لقادهم ٭ نسيمك حتى يستدل بك الركب
قوله فالحب حيث العدا والأسد رابضة حول الكناس لها غاب
من الأسل اللغة الحب بالضم المحبة وبالكسر الحبيب نفسه يقال للمذكر
والمؤنث بلفظ واحد العدا بكسر العين الاعداء وهو جمع لا نظير له الأسد
جمع أسد وأسد يجمع على اسود واسد رابضة الربو للغنم والبقر والفرس والكلب
مثل بروك الابل وجثوم الطاير ربضت تربض ربوضا فهي رابضة حول
الكناس يقال قعد حوله وحواله وحواليه ولا تقل حواليه بكسر اللام وحول
الشئ ما يحاذيه من كل جانب الكناس موضع الظبي الذي يكنسه تقول كنس يكنس
بالكسر الغاب الآجام والاجمة غابة وهي مكان الاسد الأسل الرماح وهو المراد
هنا والأسل شجر له شوك طويل شوكه اسل ومنه اسلة اللسان والذراع
وهو ما استدق منهما والله اعلم الاعراب فالحب الحب مبتدأ والخبر محذوف
تقديره فالحب مستقر حيث ظرف مكان مبني على الضم في موضع نصب على
الظرفية والعامل فيه مستقر وقد سد مسد الخبر والعدى مبتدأ ولم يظهر

رفعه لانه مقصور والاسد معطوف عليه عطف نسق رابضة خبر عن المبتدأ
المعطوف وسد هذا الخبر عن الاول لان العدى في الشدة والباس كالاسد حول
منصوب على الظرفية والعامل فيه رابضة والكناس مضاف اليه اضافة معنوية
لها جار ومجرور ولم يظهر جره لانه ضمير مبني وهو خبر مقدم لان المبتدأ نكرة
غاب مبتدأ مؤخر من الأسل جار ومجرور ومن هنا لبيان الجنس وقوله
لها غاب من الأسل في موضع رفع صفة الاسد المعنى حبيبي مكانه حيث الاعادي
والأسود رابضة حول كناسه والاسود لها غاب من الرماح ولو قال والحب
حيث العدى كالاسد رابضة كان احسن لان الرماح مما تختص بالاناسي لا
بالأسود وقد عطف العدى على الأسد والعطف يقتضي التغاير انتهى قول الشارح
وقال العلامة الدميري ذكر الناظم في بيته ان الرقيب ملازم لمحبوبه ولا شك
ان ملازمة الرقيب لمريضني ومرض يغني الحشا ويزري والمجنون ابتلوا به قديما
ودعوا به روض المحبة هشيما واري ان الرقيب هو المبتلي وصاحب السهر والتعب
على انه ما عشق ولا سلا وذلك لان العاشق يجد في الغرام لذة عليه عائدة
والرقيب ضاع زمانه وذاب فؤاده بلا فائدة ولله در من قال فقلت لميا

بالرقيب فقال اما تليننا ولكن الرقيب يلي بنا قوله نؤوم ناشئة بالجزع قد سقيت نصالها بمياه الغنج والكحل اللغة الأم القصد يقال امه اذا قصد ناشئة مؤنث ناشي وناشي اسم الفاعل من نشا ينشو اينشا فهو ناشي الجزع منعطف الوادي بالكسر النصال جمع نصل وهو نصل السيف و السهم ويجمع على نصول مياه جمع ماء ويجمع على امواه في القلة ومياه في الكثرة والاصل ماوه فالهمزة فيه مبدلة الغنج هو الدل وقد غنجت الجارية وتغنجت فهي غنجة الكحل سواد يعلو الجفن جفن العين مثل الكحل من غير اكتحال ورجل كحل وامراة كحلاء الاعراب نؤوم فعل مضارع مرفوع بالتجرد والفاعل ضمير مستتر فيه تقديره نحن ناشئة مفعول به وهو صفة لموصوف محذوف تقديره نؤوم فتاة ناشئة او فتيات قال تعالى ثم يرم به بريئا اي شخصا بالجزع جار ومجرور في موضع نصب بما في ناشئة من معنى الفعل والبا هنا ظرفية قد سقيت قد هنا حرف توقع لاقترانه بالافعال المتوقعه في الحال سقيت فعل مغير لما لم يسمى فاعله والتاء علامة التانيث نصالها مفعول ما لم يسمى فاعله والضمير في موضع جر بالاضافة بمياه الغنج جار ومجرور

ومضاف اليه والبا هنا زايدة كقوله تعالى ولا تلقوا بايديكم الى التهلكة والاضافة معنوية والكحل معطوف على الغنج والجملة من قوله قد سقيت الى آخره في موضع النصب على الصفة لناشئة المعنى نقصد فتاة او فتيات ناشئة بمنعطف الوادي و نصالها التي تحميها قد سقيت بمياه الغنج والكحل هذا كلام الشارح وقال العلامة الدميري في هذا البيت من انواع البديع الكناية ولا شك انها ابلغ من الصريح واوقع في النفوس الا ترى ان قولك بعيدة مهوى القرط ابلغ من قولك طويلة العنق و امرؤ القيس اسرع الناس في الكناية كان الناس يقولون اسيلة الخد حتى جاء فقال اسيلة مجرى الدمع الى غير ذلك مما اخترعه انتهى قوله قد زاد طيب احاديث الكرام بها ما بالكرائم من جبن ومن بخل اللغة احاديث جمع حديث على غير قياس الكرام جمع كريم وكرم والكريم ضد البخيل يقال قد كرم بالضم فهو كريم والكريم ضد اللئيم كان الكريم هو الذي يجمع الصفات الحميدة الكرائم جمع كريم الجبن ضد الشجاعة مخفف والذي يؤكل مشدد النون وقد يخفف تقول قد جبن بكسر البا وضمها فهو جبان للكسر وجبين للضم البخل بفتح البا وسكون الخا وبتحريكها هو البخل ضد الكرم الاعراب قد زاد قد تقدم الكلام

عليها زاد فعل ماض طيب مفعول به احاديث مجرور بالاضافة التى بمعنى اللام
او فى الكرام مضاف الى احاديث قلت وهذا من الاماكن التى سبق قلم الشارح
فيها اذ احاديث مضاف الى كرام بها جار ومجرور والضمير راجع الى الناشئة
والباء فى بها تصلح ان تكون بمعنى عن ويحتمل غير ذلك ما بالكرايم ما اسم ناقص
بمعنى الذى لا يتم الا بصلة وعايد وموضعها من الاعراب الرفع على انها
فاعل زاد ومفعولها طيب الذى تقدم وما تاتى لمعان للتعجب والنفى والاستفهام
وللشرط وللمصدر وبمعنى الذى فتحتاج الى صلة وعايد بالكرايم جار ومجرور
والباء هنا للالصاق وهذا الجمع لا يقع على هذه الصيغة الا للمؤنث والجار
والمجرور متعلق بمحذوف لازم اضماره لوقوع الجار والمجرور صلة لموصول وهو
ما التى تقدمت فى قوله ما بالكرايم تقديره قد زاد طيب احاديث الكرام بها الذى
استقر بالكرايم او الذى يكون بالكرايم قاعدة كل جار ومجرور ليس زايدا او ظرفا
لا بد ان يتعلق بفعل او معنى فعل ومعنى الفعل الاشياء التى تعمل عمل الفعل
وللجار والمجرور والظرف اذا تعلقا تعلقا باستقرار محذوف والمتعلق تارة
يكون ملفوظا به وتارة يكون مقدرا من جبن جار ومجرور ومن هنا لبيان

الجنس ومن بخل معطوف عليه المعنى قد زاد طيب احاديث الكرام اذا ائتمروا
ما يوجد فى الكرايم من جبن والبخل وهاتان الخصلتان محمودتان فى النساء
مذمومتان فى الرجال لان المراءة اذا كانت فيها شجاعة ربما كرهت بعلها
فاوقعت به فعلا ادى الى هلاكه وتمكنت من الخروج من مكانها لانه لا عقل
لها يمنعها مما تحاوله وانما يصدها عن ذلك الجبن الذى عندها والخوف انتهى
كلام الشارح وقال الدميرى وقصة شرحبيل بن الحزيت مع زوجته مشهورة
ملخصها انها كانت نايمة الى جانبه واقبل اسود سالخ فاتح فاه لينهشه و
السراج يزهر فاخذت بحلقه وخنقته وتركته ميتا تحت الفراش فلما اصبح
ابوه وامه اتيا اليه على العادة فاخرجت السالخ اليهما فقالا من قتل هذا
فقالت انا قتلته ولو كان اشد من هذا القتلة فقال ابوه خل عنها فهى و
ابيها للرجل اقتل فطلقها مكرها ولله در القايل والجود فى الجود مثل الشح
فى الرجل انتهى قوله تبيت نار الهوى منهن فى كبد حرى ونار القرى
منهم على القلل اللغة تبيت اى تمسى نار معروفة وهى هنا مجاز والنار
عنصر من كرة فوق الهوى لانها حارة يابسة والهوى حار رطب والماء من

كرة فوق الارض لانها باردة يابسة والنار والهواء يطلبان فوق والماء
والارض يطلبان اسفل والهوى مقصور هوى النفس وجمعه اهواء الكبد
واحدة الاكباد وفيه لغتان كبد بالتحريك وبالسكون حرى مؤنث حار
القرى الضيافة القلل جمع قلة وهي اعلا الجبل وقلة كل شيء اعلاه الاعراب
تبيت فعل مضارع تقول بات يبيت وبات بيتوتة وهو مرفوع للتجرد
نار الهوى نار مرفوع على انه اسم بات والهوى مضاف اليه اضافة معنوية
بمعنى اللام منهن جار ومجرور وهن ضمير الجماعة المؤنث يرجع الى فتيات الحي
وثناياه اللاتي تقدم ذكرهن في كبد جار ومجرور وفي هنا ظرفية متعلق بمحذوف
وهذا الجار سد مسد الخبر الذي لبات التقدير تبيت نار الهوى منهن مستقرة
في كبد حرى مجرور على الصفة لكبد وتكتب بالياء ونار الثاني الواو عاطفة عطفت
عطفة الاسم على الاسم والنار هاهنا حقيقة والنار مرفوع على انه اسم
ثاني لتبيت القرى مجرور بالاضافة المعنوية والهوى والقرى يكتبان بالياء
منهم اعرابه اعراب منهن على القلل جار ومجرور وعلى هنا الاستعلاء والجار
والمجرور متعلق بمحذوف كما تقدم في كبد والضمير يعود على رجال الحي الذي جعلهم

عدا كالاسود المعنى ان هذا الحي الذي تحار بطروقه له ناران نار لثناياه تبيت
في كبد حرى ونار للرجال تبيت مضرمة للقرى على القلل وهذا في غاية المدح
لهذا الحي بان ثناياه حسان ورجاله كرام انتهى وقال الدميري في تنكير كبد نكتة
كانه قال نار ثناياه في كبد حرى وهي كبدي لانهن غير مبتذلات لمن يريدهن
وما يشاركني في محبتهن احد ونار قراهم على القلل تبدو والكل ناظر انتهى
قوله يقتلن انضاء حب لا حراك به ويتحرون كرام الخيل والابل
اللغة انضاء جمع نضو وقد تقدم واراد بالانضاء العشاق الذين اسقمهم
الهوى او لهذا اضافهم الى الحب حب الحب معروف يقال احبه فهو محب و
حبه يحبه فهو محبوب واذا افرط الحب سمي عشقا فالعشق محبة مفرطة
فكل عشق محبة ولا عكس لا حراك به الحركة ضد السكون يقال ما به حراك اي
حركة وينحرون يذبحون كرام الخيل والابل اي الاصايل والخيل هي الافراس والابل
هي الجمال اسم لا واحد له من لفظه وربما قالوا ابل بسكون الباء والجمع آبال انتهى
كلام الشارح وقال الدميري الحب اوله الهوى ثم العلاقة ثم الكلف ثم الوجد
ثم العشق قال ارسطاطاليس العشق عبارة عن عمى العاشق عن عيوب المعشوق

وشاهده من السنة قوله صلى الله عليه وآله وسلم حبك الشيء يعمي ويصم وقال
الفضيل بن عياض رضي الله عنه لو كنت مجاب الدعوى لدعوت الله ان يغفر للعاشقين
لان حركاتهم اضطراريه لا اختياريه وقال بعض العرب لرجل من بني عذرة ما بال
احدكم يموت عشقا في هوا امراة الفها انما ذلك ضعف نفس وخور تجدونه
فقال اما والله لو رايتم الحواجب الزج فوق النواظر الدعج تحتها المباسم الفلج الاغذ تحتها
اللات والعزى انتهى الاعراب يقتلن فعل مضارع والنون نون الاناث مبني
على السكون لاتصال هذه النون به كما انه اذا اتصلت به نون التوكيد بني على
الفتح انضاء حب انضاء منصوب على انه مفعول يقتلن والفاعل ضمير مستتر
فيه يرجع الى نساء الحي حب مجرور بالاضافة المعنويه لا اجراك به لا هذه التي
لنفي الجنس وحراك اسمها به جار ومجرور والضمير راجع الى الانضاء والجملة من لا
واسمها وما بعد ذلك في موضع نصب صفة الانضاء كانه قال يقتلن انضاء حب
غير متحركين ويجزرن الواو عاطفة عطفت الجملة الفعلية على مثلها يجزرن
على يقتلن يجزر فعل مضارع والواو ضمير الفاعلين ترجع الى رجال الحي والنون
علامة الرفع للفعل لخلوه عن ناصب وجازم كرام الخيل كرام منصوب

على انه مفعول ليجزرون والخيل مجرور بالاضافة المعنوية والالف واللام هنا للجنس
والابل الواو عاطفة عطفت الاسم على الاسم والابل مجرور لانه عطف على مجرور
والضمير في يقتلن لنساء الحي وفي يجزرن لرجاله المعنى ان هذا الحي نساؤه يقتلن
العشاق الذين استهم الهوا واخلهم فما لهم حركة البتة ورجاله يجزرون للاضياف
كرام الخيل وكرام الابل فمعناه معنى البيت الذي تقدم انتهى كلام الشارح فقال
العلامة الدميري اما الضيف فقد اوجب النبي صلى الله عليه وآله وسلم حقه بقوله
صلى الله عليه وآله من كان يؤمن بالله واليوم الآخر فليكرم ضيفه والضيافة
ثلاثة ايام فما زاد فهو صدقة ولا يحل له ان يقيم عنده حتى يحرجه وفي رواية
حتى يؤثمه قالوا يا رسول الله كيف يؤثمه قال يقيم عنده ولا شيء عنده يقريه
واجمع المسلمون على تاكد الضيافة قال الشافعي ومالك وابو حنيفة والجمهور هي
سنة وليست بواجبة وقال الليث واحمد بوجوبها يوما وليلة على اهل
البادية والقرى دون اهل المدن وتاول الجمهور احاديث الوجوب على الاستحباب
وليس من المروة ان يستخدم الضيف قوله يُشْفَى لَدِيْغُ الْعَوَالِي فِي بُيُوتِهِمُ
بِنَهْلَةٍ مِنْ غَدِيْرِ الْخَمْرِ وَالْعَسَلِ اللغة لدغته العقرب تلدغه لدغا

وتلدغ لداغا فهو ملدوغ ولديغ يقال لدغه بكلمة اى نزغه بها فاللدغ للعقرب
حقيقة وفى غيرها مجاز العوالى الرماح النهلة الشربة الاولى والمنهل المورد
وهو الماء ترده الابل والشربة الثانية تسمى العلل الغدير القطعة من الماء
يغادرها السيل وهو فعيل بمعنى مفاعل من غادره او بمعنى مفعل من اغدره
وقيل بمعنى فاعل لانه يغدر باهله عند الحاجة الخمر معروف وهو ما خامر
العقل العسل يذكر ويؤنث تقول منه عسلت الطعام اعسله واعسله
بالضم والكسر اذا مزجته بالعسل الاعراب يشفى فعل مضارع مبنى للمجهول و
يكتب باليا لديغ مرفوع على انه مفعول ما لم يسم فاعله وهو هنا بمعنى مفعول
وهو كثير فى الكلام العوالى جمع عالية فى موضع الجر بالاضافة والكسرة مقدرة
لانه منقوص فى بيوتهم جار ومجرور متعلق بلديغ والضمير يعود على رجال
الحى وهو فى موضع جر بالاضافة وفى هنا للظرف المكانى بنهلة الباء هنا
للاستعانة والجار والمجرور متعلق بيشفى ويصلح ان يكون حالا والتقدير
يشفى اللديغ فى بيوتهم ناهلا من غدير جار ومجرور ومن هنا لبيان الجنس
وتكون للتبعيض غدير مفعول لانه يغادره السيل فى الاودية الخمر مجرور

بالاضافة

بالاضافة والعسل معطوف عليه والالف واللام للجنس المعنى ان هؤلاء القوم
من وصفهم ان لديغ العوالى الذى طعن يشفى بشربة واحدة من غدير الخمر
والعسل كناية عن رشف رضاب القينات اللاتى تقدم ذكرهن شبه ريقهن
بالخمر والعسل انتهى كلام الشارح وقال الدميرى والاولى حمل على حقيقته لكذبه
الحس لان الذى يطعن بالرمح لا يشفى بشربة من العسل والخمر فما بقى الا التاويل
واعلم ان للعسل الفاظا صارت بينهم حقايق عرفية وان كانت فى الاصل مجازا
لكثرة دورها فى كلامهم فمن ذلك الغصن اذا اطلقوه فهموا منه القوام وكذا
الرمح والكثيب اذا اطلقوه فهموا منه الردف والورد اذا اطلقوه فهموا منه الوجه
والاقاح اذا اطلقوه فهموا منه الثغر والراح اذا اطلقوه فهموا منه الريق والنرجس
اذا اطلقوه فهموا منه العيون وكذا السيوف واذا اطلقوا الاس او البنفسج او الريحان
فهموا منه العذار كل ذلك انتقل عن وضعه الاصلى وصار حقيقة عرفية نقلها
الاصطلاح الى هذه الاشياء انتهى قوله لعل المامة بالجزع ثانية
يدب منها نسيم البرء فى عللى اللغة لعل كلمة ترج وفيها لغات لعل
وعل ولعن بالنون وعن ولان بفتح اللام وان ورعن ورغن ولغن بالغين

المعجمة والنون والخبل بالعين المعجمة واللام ولعلت بزيادة التاء في آخر لعل
الالمام النزول يقال الم به اي نزل به وغلام ملم قارب البلوغ الجزع منعطف
الوادي دب على الارض يدب دبيبا وكل ماش على الارض دابة ودبيب وقولهم
اكذب من دب ودرج معناه اكذب الاحياء والاموات ودبت العقرب اذا سرحت
من جحرها ليلا النسيم الريح الطيبة يقال نسمت الريح نسيما ونسمانا ونسيم الريح
اولها حين تقبل لينة قبل ان تشتد وفي الحديث بعثت في نسيم الساعة اي
حين ابتدات واقبلت البرء بريت من المرض برءا بالضم واهل الحجاز يقولون
برأت بالفتح برءا واصبح فلان بارئا من مرضه وابراه الله العلل جمع علة
وهي المرض الاعراب لعل من اخوات ان تنصب الاسم وترفع الخبر ومعناها الترجي
ولا يترجى بها الا ما هو مشكوك فيه فلا تقول لعل الميت يعود وتقول لعل
المسافر يؤوب وقد تكون حرف جر في لغة بني عقيل المامة اسمها بالجزع جار
ومجرور والباء للالصاق وهو متعلق بالمامة لانه مصدر ثانية صفة للالمامة
يدب فعل مضارع مرفوع بالتجرد هو خبر لعل منها جار ومجرور ومن هنا
لابتداء الغاية وقد تكون بمعنى الباء نسيم فاعل يدب البرء مجرور بالاضافة

مقدرة باللام في عللي جار ومجرور ومضاف اليه في حرف جر وهي ظرفية متعلقة
بيدب وعلل مجرور بها والياء في موضع جر بالاضافة المعنى ارتجي المامة بمكان
الحي من الجزع يحصل لي بسببها دبيب النسيم البرء في عللي التي اكابدها من الاشواق
انتهى كلام الشارح وقال الدميري وليس الترجي مما ينجي لكنه من طباع النفوس
قال الشاعر لعل وما تغني لعل وانها علالة صب واستراحة هائم وقول
الطغرائي ماخوذ من قول ابي نواس فتمشت في مفاصلهم كتمشي البرء في
السقم اخذه ابو نواس من قول الهذلي فتمشى لا يحس به كتمشي النار في الفحم
واما الاسترواح بانفاس الديار وتلقي النسمات من ارض الحبيب والشفا بالقرب منها
فقد اكثر الشعراء من ذلك قال ابن الفارض رضي الله عنه واذا اذى الم الم بمهجتي
فشذا اعيشاب الحجاز دوائي قوله لا اكره الطعنة النجلاء قد شفعت
برشقة من نبال الاعين النجل اللغة كرهت الشيء اكرهه كراهة و
كراهية فهو كريه ومكروه ومعناه المشقة وعدم الملائمة الطعنة طعنه
بالرمح شكه وطعن في السن يطعن بالضم طعنا وطعن فيه بالقول يطعن طعنا
وطعانا النجلاء الواسعة ومنه العيون النجل وسنان منجل واسع الطعنة

وبيما عجلك الى شقها الطعنة **شفعت** الشفع في اللغة الزوج والوتر الفرد
تقول كان وترا فشفعته ومعناه هنا قد ثنيت برشقة الرشقة الرمي
قد رشقته بالنبل ارشقه رشقا بالفتح المصدر وبالكسر الاسم نبال جمع نبل
وهي سهام العربية وهي مؤنثة اسم جمع لا واحد له من لفظه وجمعت على
نبال وانبال والنبال صاحب النبل **النجل** بالتحريك سعة شق العين والرجل
انجل والعين نجلاء والجمع نجل انتهى **الاعراب لا** حرف نفي **اكره** فعل مضارع
من كره يكره وهو مرفوع لخلوه من ناصب وجازم والفاعل ضمير مستتر فيه
تقديره انا الطعنة مفعول به **النجلاء** صفة الطعنة والجملة في موضع نصب
على الحال تقديره لا اكره الطعنة النجلاء مشفوعة برشقة الباء حرف جر
ويجوز ان تكون للمصاحبة فان تكون للاستعلاء **من نبال** جار ومجرور من
هنا لبيان الجنس **الاعين** مضاف الى النبال وهو سبق قلم من الشارح وسبق
مثله له في عدة مواضع نبهت عليها ثمة اذ نبال مضاف الى الاعين **المعنى**
لا اكره الطعنة العظيمة الواسعة التي تنالني وقد شفعت برشقة من سهام
العيون المتسعة لان الالم اذا جاء في اثناء اللذة لا اعتبار به كانه يهون

على صاحبه ما توهمه من باس رجال الحي لما اختفى عنهم بالحبالة ففي
يقول انا لا اكره مع ظفري برؤية هذه الفتيات الحسان وقوع الطعنات
لان ذلك رخيص اذا حصل لي انتهى وقال الدميري ومن هنا قولهم من عرف
ما يطلب هان عليه ما يبذل قال الشاعر ° تريدين لقيان المعالي رخيصة °
ولا بد دون الشهد من ابر النحل ° وما زال المحبون يقتحمون الاخطار
ويركبون الاهوال حتى ينال احدهم لمحة او اشارة من سلام ونحوه ويبذلون
الجليل من نفوسهم في بلوغ القليل من المحبوب انتهى **قوله ولا اهاب**
الصفاح البيض تسعدني باللمح من خلل الاستار والكلل
اللغة اهاب اخاف يهيبت الشيء ويهيبني اي يخوفني وتخوفته والهيبة
والمهابة الاذلال والخوف **الصفاح** جمع صفيحة وهي السيف العريض لانها صفحت
تسعدني الاسعاد الاعانة **اللمح** لمحه ولمحه لمحا اذا ابصره بنظر خفيف
خلل الخلل الفرجة بين الشيئين والجمع الخلال مثل جبل وجبال الاستار جمع
ستر والسترة ما يستتر به كائنا ما كان وكذا الستارة **الكلل** جمع كلة و
هي الستر الرقيق يخاط كالبيت يتوقى به من البق **الاعراب ولا** الواو عاطفة

لا حرف نفي **اهاب** فعل مضارع يقال هابه يهابه والامر هب واذا اخبرت
عن نفسك قلت هبت **الصفاح** مفعول به والالف واللام للجنس **البيض**
منصوب على انه صفة للصفاح **تسعدني** فعل مضارع من اسعد وهو
مرفوع لخلوه من ناصب وجازم والنون للوقايه واليا ضمير المفعول في
موضع نصب والفاعل ضمير مستتر يرجع الى الصفاح **باللمح** الباهنا للاستعانة
وهي متعلقة بيسعدني **من خلل** جار ومجرور ومن هنا لابتدا الغايه
الاستار مجرور بالاضافة المعنوية والالف واللام هنا للعهد الذهني
اى استار تلك الغنيات الحسان اللاتي تقدم ذكرهن **والكلل** الواو عاطفة
والكلل مجرور بالعطف على الاستار وموضع يسعدني هذه الجملة وما بعدها
النصب في موضع الحال كانه قال ولا اهاب الصفاح البيض في حالة اسعادها
اياي باللمح من خلل الاستار والله اعلم **المعنى** في هذا البيت كالمعنى في البيت
الذي قبله ومعناه اني لا اخاف السيوف البيض اذا كانت تساعدني بالتماحها
من خلل الاستار انتهى وقال الدميري في بيت الناظم من البديع الاستخدام
وهو ان يكون لكلمة معنيان فيؤتى بها بكلمتين او يكتنفانها فيستخدم

في كل واحدة منهما معنى من ذينك المعنيين فالناظم ذكر الصفاح وهي هنا
مشتركة بين السيوف حقيقة وبين العيون مجازا وقد غلب العرف عليها بين
الشعرا فصارت حقيقة عرفية فامكن اعتبار الاشتراك وقال ولا اهاب الصفاح
البيض تسعدني فهو لها هنا حقيقة لغويه والسامع يظنه في ذكرها ثم ترك ذلك
المفهوم الاول واخذ في المفهوم الثاني فقال تسعدني باللمح الى اخره فاستعمل الصفاح
في العيون وهي الحقيقة العرفيه انتهى **قوله ولا اخل بغزلان اغازلها**
ولو دهتني اسود الغيل بالغيل اللغة اخل اخل الرجل بمركزه اذا
تركه واختل الى الشى احتاج اليه **الغزلان** جمع غزال ويجمع على غزلة كغلمان و
غلمة **ومغازلة** النسا محادثتهن **دهتني** دهته الداهية اصابته ودواهي
الدهر ما يصيب الناس من عظيم نوبه **اسود** تقدم الكلام عليها في قوله حيث
العدا والاسد **الغيل** الاجمة وهو موضع الاسد **والغيل** لا تدخله الها والجمع
غيول وقال الاصمعي الغيل الشجرة الملتفة يقال منه تغيل الشجر بالغيل الغوايل
الدواهي وفلان قليل الغايلة اى قليل الشر **الاعراب ولا** الواو عاطفة ولا
حرف نفي **اخل** فعل مضارع مرفوع بالتجرد وفاعله ضمير مستتر فيه تقديره انا

بغزلانٍ جارٌ ومجرور والبا هنا للتعدية أُغارُها فعلٌ مضارع مرفوعٌ لخلوه
من ناصبٍ وجازمٍ والها والالف ضمير الغزلان فهو في موضع نصبٍ بالمفعولية
والجملة في موضع جرٍ صفة لغزلان تقديره مغارلةٍ لي ولو لو على ضربين
مصدريّة وهي التي يحسن في موضعها ان الشرطيه وهي للتعليق في الماضي
دهتني فعل ماضٍ والتاء علامة التانيث والنون للوقايه واليا ضمير المفعول
وهو المتكلم أُسُودُ جمع أَسَدٍ وهو مرفوعٌ على انه فاعل دهت الغيل مضافٌ
اليه والاضافة بمعنى اللام والالف واللام للجنس بالغيل جارٌ ومجرور والبا بالاستعانة
او التعدية وهي متعلقةٌ بدهتني المعنى لو دهتني أُسُودُ الغيل بالغيل ما
لَخَلَلْتُ بغزلانٍ اغارُها فكيف وما دهتني فعدم اخلالي بطريق الاولى
ومن هذا المعنى نِعْمَ العبد صهيب الى اخره انتهى ٥ وقال الدميري قال ابن
رشيق ٥ ولقد ذكرتك في السفينة والردى ٥ متوقّعٌ لتلاطم الامواج ٥
وقال آخر ٥ ولقد ذكرتك والصوارم لُمَّعٌ ٥ من حولنا والسمهرية شُرَّعُ ٥
قوله حُبُّ السلامة يُثْني همَّ صاحبه عن المعالي ويُغري المرءَ
بالكسل اللغة الحبُّ العشق وقد تقدم السلامة الرفاهية والنجاة

من الحوف يثني يعطف ويكف ثنيتُ الشي عطفته وكففته وثنّيتُهُ بالتشديد
جعلته اثنين همّ الهمّ العزم والارادة هممتُ بالشي اهمّ به همّاً وهو المراد
هنا والهمّ الحزن المعالي تقدم تفسيره الاغرا ان يولع الانسان بالشي ويحثّه
عليه المرءُ الرجل الكسل التثاقل عن الامر وقد كسِل بالكسر فهو كسلانٌ وقومٌ كسالى
بالضم في الكاف وفتحها الاعراب حبُّ مبتدا السلامة مضاف اليه اضافة
معنوية والالف واللام لتعريف الحقيقة يثني فعل مضارعٌ من ثنى يثني وهو
مرفوعٌ للتجرد بضمةٍ مقدرةٍ على اليا لانه معتلٌ باليا خبر المبتدا همّ منصوبٌ
بالمفعولية ليثني صاحبه مجرور بالاضافة بمعنى اللام والها في موضع جرٍ بالاضافة
وهي راجعةٌ الى حب عن المعالي جار ومجرور عن للتجاوز والجار يتعلق بيثني
ويغري الواو للعطف عطفت الفعل على الفعل يغري فعل مضارعٌ مرفوع
كما قلت في يثني وهو خبرٌ ثانٍ للمبتدا المرءَ منصوبٌ على انه مفعول والفاعل
ضمير يغري وهو يرجع الى الحب والالف واللام للجنس بالكسل جارٌ ومجرور متعلق
بيغري المعنى يقول لصاحبه حب السلامة يُطفي عزم صاحبه عن اكتساب
المعالي ويغري الانسان بالكسل كانه لما عرض على صاحبه المرافقة الى الحي الذي

وصفه وجده لما ني الحسن فرافقته غير ان في التوجه منه الى الحى
والمشاركة في المشاق والاخطار اخذ يعظه بمثل هذا الكلام هذا ان قلت
ان الكلام لصاحبه وان قلت انه قطع الكلام عنه واخذ يخاطب نفسه
فهذا الذى تسميه ارباب البلاغة التجريد وكانه يجرّد من نفسه مخاطبًا
انتهى كلام الشارح وقال العلامة الدميرى ولعمرى ان السلامة فى الخمول
خيرٌ من العطب فى المعالى فما يفى الوصل بالصعود وقد رضى بالخمول جماعة
من المتقدمين فى العلم والمنصب منهم ابو السعادات ابن الاثير صاحب
النهاية ومنهم الحسن بن على عليهما السلام قال المعوية ان على دينا فاوفوه
وانتم فى حل من الخلافة وقد قيل آخر ما ينزع من قلوب الصديقين حب
الرياسة وبالجملة فالزهد امرٌ تمسك العقلآء بعروته الوثقى انتهى
قوله فَاِنْ جنحتَ اِلَيْهِ فَاتَّخِذْ نفقًا فِى الاَرْضِ اَوْ سُلَّمًا فِى الْجَوِّ فاعتزل
اللغة جنح يجنح جنوحًا بفتح النون ويجنح بكسرها ايضًا اذا
مال واجتنح مثله واجنحه غيره نفقًا النفق سربٌ فى الارض له
مَخلصٌ الى مكان والنافقا احدى جحرة اليربوع يكتمها ويظهر غيرها

السُّلَّم التى يرتقى عليه السلاليم والجوُّ ما بين السماء والارض فاعتزل
اطلب العزلة اعتزله وتعزّله والمعتزله طايفةٌ من المسلمين يرون ان افعال
الخير من الله تعالى وافعال الشر من الانسان وان الله يجب عليه رعاية الاصلح
للعباد وان القرآن مخلوقٌ محدث وليس بقديم وان الله تعالى غير مرئىٍّ يوم
القيمة وان العبد اذا ارتكب الذنب كالزنا والخمر كان فى منزلة بين منزلتين يعنى
انه ليس بمسلمٍ ولا كافر وان من دخل النار لا يخرج منها نعوذ بالله من عقايدهم
الاعراب اِنْ حرف شرطٍ اذا دخلت فى الكلام اقتضت جملتين تسمى
الاولى شرطًا والثانية جزآءً جَنَحَ فعل ماض ومعناه الاستقبال وهو فى موضع
جزمٍ بالشرط والتا ضمير الفاعل وهو المخاطب اليه جارٌّ ومجرور فاتخذ الفا
جواب الشرط اتخذ فعل امر والفاعل مستترٌ تقديره انت نفقًا منصوبٌ
بالمفعولية فى الارض جارٌّ ومجرور والالف واللام لتعريف الحقيقة اوسُلَّمًا
او حرف عطف وتكون لمعان منها التخيير والاباحة والفرق بينهما ان الاباحة
لا تنافى الجمع والتخيير ياباه والابهام والشك والاضراب وسُلَّمًا منصوبٌ
على انه مفعول اتخذ فى الجو فى هنا للظرف والجو مجرورٌ بها والالف واللام

التعريف الحقيقية الجار متعلق باتخذ فاعتزل الفا للعطف وهي مرتبة واعتزل

فعل امر والامر مبني على السكون وانما حركه لضرورة القافيه المعنى فان ملت في

حب السلامة فادخل في نفق في الارض واصعد في سلم في الجو لان السلامه

متعذرة عليك مادمت بين الناس ولا سبيل الى النزول في النفق ولا الصعود الى

السماء في السلم في الجو اذ لابد لك من الناس وفي هذا تحريض على الحركة والاجتهاد

في احراز المعالي انتهى وقال الدميري والسلامة من الناس ممتنعة فالاولى بالانسان

الحركة والطلب وبيت الناظم تسميه ارباب البديع التلميح وبعضهم يسميه الاقتباس

وهو نوع من التضمين لكن التضمين هو ان تاتي بالاية او الحديث او البيت كاملة

وان لم يات كاملة فهو الاقتباس فالناظم هنا اقتبس كلامه من قوله تعالى و

ان كان كبر عليك اعراضهم الاية انتهى قوله ودع غمار العلا للمقدمين على

ركوبها واقتنع منهن بالبلل اللغة دع معناه اترك او ذر وقد جاء

في كلام العرب فعلان لا ماضي لهما ولا مصدر ولا اسم فاعل ولا اسم مفعول وهما

دع وذر وانما يستعمل منهما فعل الامر والمضارع خاصة فلا يقال ودعه

الا ما جاء في ضرورة الشعر ولا وادع وكذا في ذر غمار يقال بحر غمر وبحار غمار والغمرة

الشدة والزحمة في الماء والناس والجمع غمار ودخلت في غمار الناس وغمارهم

بكسر الغين وضمها وفتحها العلا تقدم تفسيره المقدمين اسم فاعل من اقدم

يقدم فهو مقدم وهم مقدمون والاقدام الشجاعة والدخول في الاخطار من

غير تروٍّ ولا فكرٍ اقتنع امر بالقناعة والبلل النداوة اليسيرة الاعراب

ودع الواو عاطفة عطفت هذا الامر على قوله فاعتزل ودع فعل امرٍ وقد

تقدم الكلام عليه غمار منصوب على انه مفعول به العلا مجرور بالاضافة

بمعنى اللام ولم يظهر جره لانه مقصور للمقدمين جار ومجرور وعلامة

الجر اليا لانه جمع مذكر سالم صفة للعاقلين على ركوبها على حرف جرٍّ وقد

تقدم تفسيرها وركوب مجرور بها والها والالف في موضع جرٍّ بالاضافة والضمير

يرجع الى العلا لانها مؤنثة او الى الغمار لانه جمع غمرة او غمر والجار والمجرور

متعلق بالمقدمين واقتنع الواو عاطفة عطفت فعل الامر على مثله وهو

دع منهن جار ومجرور ومن لبيان الجنس وهو متعلق باقتنع والضمير

يعود على الغمار بالبلل البا هنا للاستعانة او التعدية تقول قنعت بكذا

والبلل مجرور بها المعنى واترك لجج المعالي للذين اقدموا على مشاق ركوبها

وصبروا على الهول حتى كأنما بدوا ايديها واقتنع من اللجج بالبلل وكنى به عن الشيء
النزر من العيش كأنه قال ارض من اللجة بالبلل له اذا لم تقدر على الاهوال فانك لا
تزال في ظماء لانك ما ركبت اللجة فانه لم يحظ بالدر من لم يغص له ولم يطعم
الشهد من لم يصبر على ابره ولم يظفر بالسلب من لم يهون الم الجراح ولم يتمتع
بالحسنا من لم يجد بالمهر الغالي انتهى وقال الدميري فاصبر على مضض السهر لتعد
من اعيان الاكابر فتتكلم على رؤس الاشهاد وترقى ذرا المنابر وتتصدر في المجالس
ويشار اليك بالانامل وتعقد عليك الخناصر انتهى قوله رضا الذليل بخفض
العيش مسكنة والعز عند رسيم الاينق الذلل اللغة الرضى والرضوان
بكسر الراء وضمها في الثاني والمرضاة جميع ذلك بمعنى واحد ورضيت الشيء وارتضيته
فهو مرضي وقالوا مرضو فجاؤا به على الاصل ورضيت عنه رضيا مقصور
والرضاء ممدود اسم المصدر وعيشة راضية بمعنى مرضية الذليل ضد العزيز
رجل ذليل بين الذل والذلة والمذلة من قوم اذلا واذلة الخفض الدعة يقال
عيش خافض وهم في خفض من العيش والخفض في الصوت غضه وخفض
عليك هونه العيش الحياة وقد عاش معاشا ومعيشا واعاشه الله عيشة

راضية مسكنة المسكنة مصدر تمسكن والمسكين الفقير العاجز عن الاكتساب
وقد يكون بمعنى الذلة والضعف وهو المراد هنا يقال تمسكن الرجل على غير قياس
والقياس تسكن العز ضد الذل الرسيم ضرب من سير الابل وقد رسم يرسم
بالكسر ولا يقال ارسم الاينق جمع ناقة وتجمع على نوق ونياق الذلل دابة ذلول
بينة الذل اذا كانت طايعة سهلة القياد الاعراب رضى مبتدا وهو مقصور
الذليل مجرور بالاضافة المعنوية بخفض الباء هنا للاستعانة او التعدية و
خفض مجرور بها العيش مجرور بالاضافة الى خفض مسكنة مرفوع خبر المبتدا
والعز الواو للابتدا والعز مبتدا والالف واللام لتعريف الحقيقة او العهد الذهني
عند ظرف مكان وفيها لغات كسر العين وفتحها وفتح النون مع فتح العين
انتهى كلام الشارح وقال الدميري الناس يقولون ذهب الى عنده وهو خطاء
لان عند لا يدخل عليها من ادوات الجر الا من وحدها ولا تقع في تصاريف الكلام
مجرورة الا بها قال تعالى قل كل من عند الله انتهى رسيم مجرور بالاضافة الى عند
صوابه باضافة عند وهو سبق قلم من الشارح كما وقع التنبيه على ذلك سابقا
وكذلك في قوله الاينق مجرور بالاضافة الى رسيم الذلل مجرور على انه صفة

لا ينبق المعنى ان يرضى الذليل بخفض العيش ودعته مع وجود الذل مستكبرة عند
صاحب النفس الابية واما العز موجود عند سير الاينق انتهى الله فى الاشعار
انتهى كلام الشارح وقال الدميرى قال عليه السلم لا يحل لمؤمن ان يذل نفسه
قالوا فكيف يذل نفسه قال يتعرض من البلاء لما لا يطيب قوله فادرأ بها
في نحور البيد جافلة معارضات مثاني اللجم بالجدل اللغة ادرأ
فعل امر من الدرء او هو الدفع نحور جمع نحر وهو موضع القلادة فى الحلق وهو
هاهنا مجاز استعار النحور للبيد والبيد جمع بيدا وهى المفازة ومنه باد الشئ
يبيد جافلة اى هلك وأبادهم الله اى اهلكهم جافلة جفل اذا اسرع والجافل
المنزعج واجفلته الريح فهو مجفل اى اذهبته وطيرته مثانى جمع مثنى
من قولك جاء القوم مثنى مثنى اى اثنين اثنين اللجم جمع لجام وهو فارسى معرب
وهو للخيل بمثابة الزمام للنوق الجدل زمام الناقة المجدول تقول جدلت
الحبل اجدله جدلا اذا احكمت فتله الاعراب ادرأ فعل امر وقد تقدم
معناه فالهمزة هنا مجرورة على الامر بها جار ومجرور والضمير يعود على الاينق
فى البيت الذى قبله في نحور جار ومجرور والقاطر فيه البيد مجرور بالاضافة

المعنوية جافلة منصوب على الحال عن الضمير الذى يعود على الاينق معارضات حال
ثانية وهو جمع مؤنث سالم واحده معارضة مثانى منصوب بمعارضات لانه اسم فاعل
غير مضاف واسم الفاعل يعمل عمل الفعل اذا كان غير مضاف اللجم مخفوض بالاضافة
بالجدل جار ومجرور فى موضع نصب على انه مفعول ثانى لمعارضات المعنى فادفع
بالاينق الذلل فى نحور المفاوز والقفار مسرعة تعارض لجم الخيل بازمتها لجم الخيل
وسيرها وهذا البيت ماخوذ من قول ابى الطيب تعارض الجدل المرخاة باللجم
قوله ان العلا حدثتنى وهى صادقة فيما تحدث ان العز فى النقل
اللغة العلا تقدم الكلام عليها الحديث الخبر يلق على الكثير والقليل العز
ضد الذل النقل جمع نقلة وهو اسم للانتقال من موضع الى موضع الاعراب ان
حرف ينصب الاسم ويرفع الخبر العلا اسمها ولم يظهر نصبها لكونها مقصورة
والالف واللام للعهد الذهنى او لما تقدم من قوله لعلا وقبلى حدثتنى فعل
ماض والتا ضمير عائد على العلا فى موضع رفع بالفاعلية لحدث والنون للوقاية
واليا ضمير المفعول وهو المتكلم والواو للابتداء وهى ضمير مرفوع فى موضع الابتداء
صادقة خبره فيما فى حرف جر وهى ظرفية تتعلق بحدثتنى وما اسم ناقص

بمعنى الذى لايتم الا بصلة وعايد وهو فى موضع جر تحدث فعل مضارع
صلة ما والعايد محذوف تقديره فيما تحدثه ان العز ان واسمها وهى هنا
مكسورة لانها محكية فى النقل جار ومجرور متعلق بمحذوف وهو خبر ان
تقديره مستقر فى النقل وقوله ان العز وما بعده فى موضع نصب على انه مفعول
حدثتنى مفعول ثانى وقوله وهى صادقة جملة اعتراضيه وقد زادت الكلام
حسنا فى تاكيد الصدق فكما تقول حدثنى فلان وهو صدوق فيما يرويه طلبا
للتاكيد فى قبول روايته ومن الجمل الاعتراضيه قوله تعالى فلا اقسم بمواقع
النجوم الآية وهذه الجملة لا محل لها من الاعراب وقد استعار الحديث للعلا
لان العلا امور معنوية لا تتصف بالكلام ولكنه لما جرب وجود العز بالنقلة
صارت تجربة عنده علم الاستفاده فكانه حدثته العلا بذلك فاسند ذلك
اليها المعنى ان العلا حدثتنى فيما تحدث من الاخبار اذ العز موجود فى النقل
فى النقل من مكان الى مكان والاغتراب من محل اذل صاحبه الى مكان يلاديه و
يوافقه وينال فيه المعالى قوله لو ان فى شرف المأوى بلوغ منى لم تبرح
الشمس يوما دارة الحمل اللغة الشرف العلو والمكان العالى وجبل

مشرف اى عال واذن شرف اى عالية وشرفة القصر واحدة الشرف التى تكون فى
اعاليه المأوى كل مكان تاوى اليه ليلا او نهارا والماوى احد الجنات الثمانية وهى
جنة الفردوس وجنة النعيم وجنة الخلد وجنة الماوى وجنة عدن ودار القرار
ودار السلام ودار المتقين والنار سبع جهنم والجحيم وسقر ولظى والحطمة والسعير
والهاوية بلوغ مصدر اذا بلغت المكان اذا وصلت الى حده منى جمع منية وهو
ما يتمناه الانسان تبرح لا ابرح زال اى لا ازال افعله الشمس ياتى الكلام عليها
دارة الحمل لا تعرف الداره الا للشمس والقمر اللهم الا ان اراد الدارة لغة وهو ما يدور
حول شىء والحمل اول بروج الكواكب الاثنى عشر الاعراب لو تقدم الكلام عليها
ان من اخوات ان فى شرف جار ومجرور متعلق بمحذوف سد مسد الخبر المأوى
مجرور بالاضافة وهو مقصور بلوغ منصوب على انه اسم ان منى مجرور بالاضافة
وهو مقصور ويكتب باليا لانه واحده منية لم حرف نفى وجزم تبرح فعل مضارع
مجزوم بلم وانما حركت الحاء لالتقاء الساكنين والجملة جواب الشرط الشمس مرفوع
على انه اسم تبرح يوما منصوب بالمفعولية فيه فهو ظرف والعامل فيه تبرح
دارة مفعول فيه خبر لتبرح لانها ها هنا تامه اكتفت باسمها قوله تعالى فلن

ابرج الارض ولو جعلها ناقصة لفسد المعنى الحمل مجرور بالاضافة الى دارة
الحمل وهذا من المواضع السابقة والصواب باضافة دارة الى الالف واللام للجنس
الصفة فيما غلب عليه الاستعمال في العلمية المعنى لو ان المقام في المكان الشريف يبلغ
المنى ما برحت الشمس مقيمة في دارة الحمل لان شرفها في تاسع عشر وهبوطها في
برج الميزان والله اعلم قوله اَهَبْتُ بالحظِّ لو نادَيْتُ مُسْتَمِعًا والحظُّ
عَنِّي بالجُهّالِ في شُغُلِ اللغة اهاب الراعي بغنمه صاح بها لتقف او لترجع
واهاب بالبعير زجره وهاب زجر للخيل وهبي زجر للفرس معناه توسعي و
تباعدي الحظ النصيب والجد وجمع القلة احظ والكثرة حظوظ ولقد حظظت
تحظ فانت حظيظ ومحظوظ وانت احظ من فلان ناديت النداء الصياح
مستمعا اسم فاعل من استمع الجهال جمع جاهل والجهل خلاف العلم تقول جهل
جهلا وجهالة شغل فيه اربع لغات ضم الشين وسكون الغين وضمها وفتح
الشين وسكون الغين وفتحهما والله اعلم الاعراب اَهَبْتُ فعل ماض من
اهاب والتاء ضمير الفاعل بالحظ جار ومجرور في موضع النصب لاهبت والباء للتعدية
لو ناديتُ لو تقدم الكلام عليها ناديت فعل ماض والتاء ضمير الفاعل مستمعا

منصوب

منصوب على انه مفعول به لناديت والحظ الواو واو الابتداء والحظ مرفوع
على الابتداء عني جار ومجرور والنون للوقاية والياء ضمير المتكلم في موضع جر
بعن بالجهال جار ومجرور متعلق بشغل في شغل في ظرفية متعلقة بمحذوف
تقديره مستقر وشغل مجرور بها والجار والمجرور في محل رفع خبر المبتدا الذي هو
الحظ والتقدير والحظ مستقر في شغل بالجهال عني المعنى صحت بالحظ وطلبت
اقباله لو ناديت من يسمعني لان الحظ اشتغل عني بالجهال انتهى وقال العلامة
الدميري والحظوظ لا تعلل فالله يرزق من يشاء بغير حساب قال تعالى والله
فضّل بعضكم على بعض في الرزق والزمان مولع بخمول الادبا وجمود نار الالبا
وجهل قدر العلماء انتهى والله اعلم قوله لَعَلَّهُ اِنْ بَدا فَضْلي ونَقْصُهُمُ
لِعَيْنِهِ نامَ عنهُمْ اوْ تَنَبَّهَ لي اللغة بدا الامر بدوا اذا ظهر وابديته
اذا اظهرته فضلي تقدم الكلام على الفضل النقص ضد الفضل لعينه تقدم الكلام
على العين نام تقدم الكلام على النوم في قوله تنام عني تنبه نبهته على الشيء
اوقفته عليه وتنبه هو عليه وهو الامر تنساه ثم تتنبه له واصله من
الانتباه الذي هو اليقظة الاعراب لَعَلَّ من اخوات ان والهاء في لعل ضمير رجع

الى الحظ وهاء في موضع النصب على انه اسم لعل **ان بدا** ان حرف شرط تقدم معناه بدا فعل ماض وهو من ذوات الواو **وفضلى** فاعل بدا والرفع فيه ضمة مقدرة على اللام لانه مضاف الى يا المتكلم وهي في موضع جر بالاضافة وهي تعود الى الحظ **نام** فعل ماض وهو جواب الشرط **عنهم** عن حرف جر معناه التجاوز والضمير في موضع جر وهو عايد الى الجهال او حرف عطف وهو هنا للتخيير **بي نبه** فعل ماض جواب ثان للشرط **لي** جار ومجرور واللام للتعدية واليا ضمير المتكلم وخبر لعل الجملة من الشرط والجزا والتقدير لعل الحظ منصفي والله اعلم **المعنى** ارتجي الحظ عساه اذا راى فضلي وعلم نقصهم ان ينام عنهم ويسلبهم ما هم فيه او ينبه لي فيوفيني ما استحقه هيهات ضاع عمره ولا نام عنهم ولا انتبه له انتهى كلام الشارح وقال الدميري نعم قد نام عنهم ثم انتبه له فاورده على ظمايه جدول الحسام واعانه على قتله فضايله الجسام ولا بد للزمان من انتباهه للفضلا بعد رقاده عنهم فقد قال الناظم ؞ لا تيأسن اذا ما كنت ذا ادب ؞ على خمولك ان ترقى الى الفلك ؞ بينا يرى الذهب الابريز منطرحا ؞ في معدن اذ غدا تاجا على ملك **قوله اعلل النفس بالامال ارقبها ما اضيق الدهر لولا**

العيش

فسحة

فسحة الامل اللغة **علله** بالشي لهاه به كما يعلل الصبي بالشي من الطعام يعلل نفسه بتعلة اي يتلهى وعل الشي فهو معلول **النفس** الروح يقال خرجت نفسه اي روحه **الامال** جمع امل وقد تقدم ارقبها ارصدها **الدهر** تقدم **فسحة الامل** فسحة الشي سعته مجلس فسيح ومكان فسيح اذا كان واسعا **الاعراب** **اعلل** فعل مضارع مرفوع بالتجرد فاعله ضمير مستتر تقديره انا **النفس** منصوب لانه مفعول به **بالامال** البا هنا للتعدية وهي متعلقة باعلل والامال مجرور بها والجار والمجرور في موضع النصب ارقبها فعل مضارع مرفوع بالتجرد والضمير في موضع نصب لانه مفعول به وهو يعود الى الامال والجملة في موضع نصب على الحال تقديره اعلل النفس بالامال مرتقبا لها **ما اضيق** ما التي للتعجب وهي هنا نكرة غير موصوفة في موضع رفع بالابتدا وساغ الابتدا بها لانها في تقدير التخصيص والمعنى شي عظيم اضيق خبر المبتدا واختلف في افعل التعجب فقال قوم هو فعل لانه تدخل عليه نون الوقاية تقول ما اكرمني وقيل اسم لانه يصغر يا ما اميلح **الدهر** منصوب على التعجب وهو فاعل في المعنى **لولا** حرف يمتنع به الشي لامتناع غيره وهي هنا امتناعيه وقد تكون تخصيصيه **فسحة** مبتدا والخبر

الامل ل

تحرروف التقدير لولا [illegible] والامل موجودة الاجين [illegible] بالاضافة المعنى
اعلل النفس وامنيها برقبة الامال وانتظار بلوغها وادراكها فيتسع لها ما
ضاق عليها من الدهر والعيش انتهى وقال العلامة الدميري توسعة الامال
راحة للنفوس قال صلى الله عليه وآله وسلم الامل راحة لامتي لولا الامل ما ارضعت
والدة ولدا ولا غرس غارس شجرا واخذ الطغرائي بيته من قول العماد الكاتب
ولم ار شيئا مثل دايرة المنى توسعها الآمال والعمر ضيق قوله لم ارتض
العيش والايام مقبلة فكيف ارضى وقد ولت على عجل اللغة
الرضى تقدم تفسيره وكذا العيش والايام جمع يوم مقبلة الاقبال ضد الادبار
واقبل عليه بوجهه اذا التفت اليه وصرف نحوه بصره ولت ادبرت على عجل
على سرعة والعجل الطين ايضا قال تعالى خلق الانسان من عجل الاعراب
لم حرف نفي وجزم ارتض فعل مضارع مجزوم بلم وعلامة جزمه حذف اليا وفاعل
ارتض مستتر تقديره انا العيش منصوب على انه مفعول به لارتضى والايام
مرفوع على الابتدا مقبلة مرفوع على انه خبر المبتدا والجملة من المبتدا والخبر
في موضع نصب على الحال الكائنة قال لم ارتض العيش في حال اقبال الايام عليه فكيف

الفا

الفا للتفريع وكيف اسم مبني على الفتح ارضى فعل مضارع مرفوع لخلوه عن
ناصب وجازم وعلامة رفعه ضمة مقدرة على الالف لانه معتل بالالف وكتب
باليا لانه من رضيت والفاعل ضمير مستتر تقديره انا والمفعول محذوف
تقديره ارضاه والضمير يعود على العيش وقد الواو واو الحال وقد للتحقيق
ولت فعل ماض والتا علامة التانيث وهي ضمير يعود على الايام على عجل
جار ومجرور ويحتمل ان تكون بمعنى في لكنها للاستقبال في المعنى في موضع
نصب على الحال تقديره ولت مستعجلة وجملة وقد ولت الى آخر البيت في موضع
نصب على الحال تقديره فكيف ارضى العيش والحالة هذه المعنى ما رضيت العيش
في صباي اذ كانت الايام مقبلة فكيف ارضى وقد كبرت والايام قد ولت عني
انتهى وقال الدميري لان العيش في زمن الشبيبة ايامه في اقبال فهو غض ناضر
غصنه رطيب ووصله طيب وسهمه مصيب وله في كل لذة قسم وفي
كل مغنم نصيب وما احسن قول المعري وقد تعوضت عن كل بمشبهه
فما وجدت لايام الصبى عوضا والعيش في ايام الشيخوخة ايامه في ادبار
وتولى وزوال فهو جاف ذاو ذابل ثوبه خلق ووجهه غسق ويومه [illegible]

خرق ونومه ارق والدنيا قد يقال لها شابة وعجوز لانها تتعلق بذاتها وبعض يتعلق بغيرها فمن الاول من زمن آدم عليه السلام الى زمن ابرهيم عليه السلام تسمى شابه والى زمن النبي صلى الله عليه وآله تسمى كهله ومن بعد ذلك الى اليوم القيمة تسمى عجوزاً ووجه آخرانها بالنسبة الى اول اوان كل ملة تسمى شابه والى آخرها تسمى عجوزاً بل بالنسبة الى اول كل دولة وآخرها بل بالنسبة الى اول زمن كل شخص وآخره قوله غالى بنفسى عرفانى بقيمتها فصنتها عن رخيص القدر مبتذل اللغة غلا السعر غلاءً اذا زاد عن قيمته المعهوده وغالا فاعل من المغالاة اى طلب الغلا فى قيمتها النفس تقدم تعريفها العرفان المعرفه القيمة العوض وقيمة كل شئ ما يقابله من العوض الصون تقدم الرخيص ضد الغالى وقد رخص السعر وارخصه الله القدر مبلغ الشئ مبتذل اى ممتهن والمبذلة والمبتذل له ما يمتهن من الثياب الاعراب غالى فاعل من المغالات فهو فعل ماض والمفاعلة لاتكون الامن اثنين ولكن قد تقع هذه الصيغة لغير تكافى مثل يخادعون الله والمخادعة ممنوعة من جانب الله تعالى فهى فى جانب الخالق لا غير بنفسى البا للتعدية ونفس مجرور

بها

بها واليا فى موضع جر بالاضافة لانها ضمير المتكلم عرفانى فاعل غالى واليا فى موضع جر بالاضافة بقيمتها البا عدت عرفانى الى القيمة لانه مصدر وقيمة مجرور بالبا والضمير فى موضع جر بالاضافة وهو عايد الى النفس ومفعول غالى محذوف لانه لو ذكر لوقف ذهن السامع عنده فلما حذفه تلعبت به الظنون ورمت به فى كل واد فتارةً تقول غالى الدهر وتارةً تقول الناس وتارةً تقول المفاخر وتارةً تقول المجادل وغير ذلك فصنتها الفاء للتعقيب وصنت فعل ماض وفاعل هو التا المضمومه والضمير فيها يعود على النفس وهو فى موضع نصب على المفعولية به عن رخيص جار ومجرور القدر مجرور بالاضافة مبتذل مجرور على انه صفة لرخيص انتهى كلام الشارح وقال العلامة الدميرى ومن كانت نفسه مهذبةً بالمعارف مكملةً بالفضايل متسمة بالاخلاق الحميدة والطباع السليمه فحقيقٌ على نفسه ان لايكون لها قيمه وماسواها فهو رخيص مبتذل قال المتنبى من كان فوق محل الشمس موضعه ٭ فليس يرفعه شئ ولا يضع ٭ المعنى انه عرفانى بنفسى يغالى الزمان او الورى بقيمتها فهو يسوم العوض عنها ولايجد لها كفوا فى القيمة من الناس يعلو نفاسة قدرها اولا يبذلها الرخيص القدر مبتذل

قوله ما كنت أوثر أن يمتد بي زمني حتى أرى دولة الأوغاد و
السفل اللغة أوثر آثرت فلانا على نفسي اخترته وسأل بعض الملحين
شخصا فلت المريطه قال اين الذين كانوا يؤثرون على انفسهم فقال له المسئول
منه ذهبوا مع الذين كانوا لا يسئلون الناس الحافا ورجل أثر بضم العين اذا
كان يختار على اصحابه افعالا وبيتأثر بها من الاخلاق الحسنة وغيرها يمتد
مددت الشيء فامتد اى اتصل والمادة لغة الزيادة المتصلة ومد الله في عمره
اى طوله الزمن والزمان اسم لقليل الوقت وكثيره ويجمع على ازمان وازمنة
ازمن دولة الدولة في الحرب ان تدال احد الفئتين على الاخرى يقال كانت
عليهم الدولة والجمع دول والدولة يقال صار الامر دولة بينهم يتداولونه
يكون مرة لهذا ومرة لهذا والجمع دولات الأوغاد جمع وغد وهو الذي يخدم
بطعام بطنه والسفل جمع سفلة والسفل اسقاط الناس الاعراب ما حرف
نفي وقد تقدم تقسيمها كنت كان واسمها أوثر فعل مضارع مرفوع بالتجرد
في موضع النصب على انه خبر كان التقدير ما كنت مؤثرا أن يمتد يمتد فعل
مضارع منصوب بأن وهي هنا مصدرية وهي وما دخلت عليه في تأويل المصدر

وتقديره ما كنت أوثر امتداد زماني بي جار ومجرور متعلق بيمتد زمني
فاعل يمتد وعلامة رفعه ضمة مقدرة على النون والياء في موضع جر بالاضافة
حتى هنا لانتهاء الغاية والمعنى الى ان أرى فعل مضارع منصوب باضمار ان ولم
يظهر نصبه لانه معتل الطرف بالالف وعلامة نصبه فتحة مقدرة على الالف
دولة منصوب على انه مفعول به والأوغاد مجرور بالاضافة المعنوية والسفل
مجرور بالعطف على الاوغاد المعنى ما كنت اظن ان الزمان يمتد بي في عمري حتى
تنقضي دولة الكرام وارى بعدها دولة الاوغاد والسفل انتهى كلام الشارح
وقال الدميري وهو يشبه قول ابي الطيب ما كنت احسبني احيا الى زمن البيت
قوله وعادة النصل أن يزهى بجوهره وليس يعمل الا في يدي بطل
اللغة العادة معروفة والجمع عادات تقول منه عاده واعتاده وتعوده
اى صار له عادة والنصل السيف يزهى زهي الرجل اى تكبر والزهو المنظر
الحسن بجوهره الجوهر معروف واما جوهر السيف فهو ما يرى فيه من الطرق
المختلفة البطل الشجاع والمراة بطلة وجمعه ابطال الاعراب وعادة
الواو واو الابتداء عادة مرفوع على الابتداء النصل مجرور بالاضافة المعنوية

أَنْ يَرْهُوَ ان حرفٌ ينصب الفعل المضارع وتكون زايدةً و مُفَسِّرَةً و مصدرية يرهو فعل مضارعٌ منصوبٌ بان وعلامة نصبه فتحةٌ مقدرة على الالف لانه معتل الطرف بالواو وان والفعل في تاويل المصدر والجملة في موضع رفع خبر المبتدا بجوهر البا للتعدية وهي التي عدت زهي الى الجوهر وجوهر مجرور بها والها في موضع جرٍ بالاضافة وهي تعود على النصل وليس الواو عاطفة عطفت الفعل على الفعل وليس من اخوات كان ترفع الاسم وتَنْصِبُ الخبر اسمها ضميرٌ مستترٌ فيها تقديره هو وهو يرجع الى النصل والفعل المضارع في موضع نصب لانه خبر ليس التقدير وليس السيفُ عاملاً الا حرف استثنا في يدي في حرف جرٍ ويدي مجرورٌ بها وعلامة جره اليا لانه مثنى بطل مخفوضٌ بالاضافة وهو صفةٌ لمحذوفٍ تقديره في يدي رَجُلٍ بطلٍ والله اعلم المعنى ان السيف عادته ان يكون زهوه بجوهره ولكن ما المراد منه الا القطع والامضا بالضرب ولا يكون ذلك الا اذا كان في يدي بطل يضربُ به يعني اني في ذاتي كالسيف المجوهر لما حرزته من العلوم وممارسة الامور لكن لا نفع لي لكون هذه المحاسن كامنة فلو باشرت امرا او وُلِّيتُ ولايةً ظهرت محاسني وقولهم سيف الفرزدق يضربون

به المثل للسيف الكليل في يد الجبان قوله تَقَدَّمَتْنِي اُنَاسٌ كَانَ شَوْطُهُمْ وَرَآءَ خَطْوِيَ لَوْ اَمْشِي عَلَى مَهَلِ اللغة تَقَدَّمَتْنِي صارت امامي اناس هو الاصل في الناس فخُفِّفَ وكان بعضهم يقول لسكين الانسان ما ذكره الله تعالى في القرآن الا في مكان ذمٍّ او شرٍّ مثل قوله قتل الانسان ما اكفَرَهُ وكان الانسان عجولا يا ايها الانسان ما غرك ولم يجعلوا الالف واللام فيه عوضًا عن الهمزة المحذوفة قيل انه ماخوذٌ من ناسَ ينوسُ اذا تحرك وقيل من الانس وهو السكون وقيل من النسيان شَوْطُهُمْ الشَوط الانطلاق والطَوفُ وطاف بالبيت سبعة اشواطٍ من الحجر الى الحجر شَوْطٌ واحدٌ وَرَآءَ بمعنى خَلْف وقد تكون بمعنى امام خَطْوِي الخُطْوُ بالضم ما بين القَدَمَيْن وجمع القلة خُطُوَات بضم الطا وسكونها وفتحها وجمع الكثرة خُطًا والخَطْوَةَ بالفتح المرّةُ الواحدة والجمع خطوات بالتحريك وخُطًا الاعراب تَقَدَّمَتْنِي فعلٌ ماضٍ والتا علامة لتانيث الفعل لانه والنون نون الوقايه واليا ضمير المفعول في موضع نصبٍ اناسٌ مرفوعٌ على انه فاعل كان تقدم الكلام عليها شَوْطُهُمْ شوط اسم كان والها والميم يعود على اُنَاسٍ في موضع جرٍ بالاضافة وَرَآءَ ظرف والعامل فيه النصب خبر

إِذْ

كان المحذوف تقديره كان شوطهم مستقرًا وراء خطوي خطو مجرور باضافة
الى وراء قلت وهذا ايضًا من الاماكن التي سهى الشارح فيها لان خطو مضاف
اليه لا مضاف وكذا قوله في اليا واليا في موضع جر بالاضافة الى خطو تقدم
معناها امشي فعل مضارع مرفوع بالتجرد على مهل جار ومجرور في موضع
نصب على الحال تقديره امشي متمهلا وموضع كان وما دخلت عليه الرفع على
انه صفة لاناس تقديره اناس كاين شوطهم انتهى كلام الشارح وقال العلامة
الدميري وفي رواية وراء خطوي اذا امشي على مهل وفي هذه الرواية فايدة لبست
في الاولى لان اذ ظرف لما مضى من الزمان ففيه دليل على انه كان قد تقدم
له قبل ذلك سودد وعلو واولئك كانوا متاخرين انتهى المعنى صار اماى
وعالاني وتقدمني قوم كان جريهم خلف خطوي اذ امشي متمهلا وهذا
مبالغة في سو الحال واخنا الزمان عليه بان تحوقه الليالي والايام عن السعي
حتى يتقدم الذين كانت نهايات اشواطهم اذا بلغوها خلف خطو المتمهل
انتهى وقال الدميري من رمي بهذا السهم الصايب ورمي من الزمن الخايب
بهذه المصايب حقيق بان يتظلم ويتالم ويتالم وهذا البيت يشبه قول

الرقاشي ○ تقدمتني اناس ما يكون لهم ○ في الحق ان يلجوا الابواب من دوني قوله
هذا جزاء امرء اقرانه درجوا من قبله فتمنى فسحة الاجل اللغة
تقول جزيته بما صنع وجازيته بمعنى كذا واحد امرء تقدم اقرانه الاقران
جمع قرين وهو الصاحب درجوا مضوا وسلفوا من قبله قبل ضد بعد وتمنى
تمنيت تفعلت من المنية فسحة تقدم معناها في قوله اعلل النفس الاجل
مدة الشي وغايته وغاية العمر الاعراب هذا اسم اشارة في موضع رفع بالابتدا
والاشارة الى الحالة التي ذكرها في الابيات المتقدمة من تقدم من دونه عليه
ومن فقره وغربته وانفراده جزاء مرفوع على انه خبر المبتدا امرء مجرور
بالاضافة اقرانه مرفوع على انه مبتدا ثاني والها في موضع جر بالاضافة درجوا
فعل ماض والواو ضمير الفاعلين تعود على الاقران من قبله من حرف جر وهي هنا
ظرفيه ويحتمل ان تكون زايده قبل ظرف زمان ومتى قطع عن الاضافة بني على
الضم واذا اضيف تمكن من الاسمية فيعرب والها في موضع جر بالاضافة وهو عايد
الى امرء فتمنى الفا للتعقيب تمنى فعل ماض وفاعله ضمير مستتر فيه يعود الى
امرء فسحة منصوب على انه مفعول به الاجل مجرور بالاضافة وقوله اقرانه

يتمنى درج القوم اذا انقرضوا

مدرجُ الى آخره فى موضع جرّ صفة لامر واستعلم المعنى هذا الذى انا فيه من
الغربة والفقر والانفراد وتقدم الأرذال علىّ وولاية الاوغاد والسّفل جزاء
انسان درجتا قرانه واخوانه وعنى الحياة بعدهم قوله وانْ علانِي من
دوني فلا عجبٌ لي اسوةٌ بانحطاط الشمس عن زحل اللغة علا يعلو
فى المكان وهو المراد هنا وعلا فى الشرف ويقال ايضاً علا يعلاو وعلوت الرجل
غلبته والعلوّ ضد السّفل والدون الحقير الخسيس والعجب ما يتعجب الانسان منه
وهو استغراب النفس الشى الذى لم تالفه وقوعه ولا علمت سببه والعجب والعجاب
بالضم والتخفيف وقولهم عجيب عاجب مثل قولهم ليل لايل اسوةٌ بالضم والكسر لغتان
وهو ما يتاسّى به الحزين انحطاط مصدر انحط السعر وغيره اذا انقص وقوله تعالى
وقولوا حطّةٌ معناه حطّ عنا اوزارنا الشمس هى الكوكب النهارى ومن اسمايها
الجاريه والغزاله وزحل نجم من النجوم الخنّس فى السماء السابعة وبه فسّر النجم
الثاقب لان نوره ظاهرٌ لنا يثقب ما دونه من الافلاك ويظهر لنا فى السماء الدنيا
واشتقاقه من الترحّل وهو التنحى والتباعد وقيل غير ذلك الاعراب وانْ
الواو عاطفة ان حرف شرط وقد تقدم معناه علانِي علا فعل ماض والنون

نون الوقاية والياء ضمير المفعول من دوني بمن اسم ناقص بمعنى الذى وهو مبنى لاحتياجه
الصلة وعايد فاشبه الحرف من حيث الاستعمال دُونى اسم مرفوع على انه
خبر مبتدا محذوف تقديره هو دونى فلا الفا جواب الشرط ولا النافية للجنس
عَجَبٌ اسم لا لى جارٌ ومجرور فى موضع رفع على انه خبر مقدم اُسْوةٌ مبتدا
مؤخر وانما تاخر لانه نكرة بانحطاط البا للتعدية وانحطاط مجرور بها الشمسِ
مجرورٌ بالاضافة المعنوية والالف واللام لتعريف الحقيقة عن زحل جارٌ ومجرور
وعن هنا للتجاوز وزحل ممنوع للصرف لان فيه العلمية والعدل التقديرى المعنى
اخذ يسلّى نفسه ويتاسّى بما ضربه من المثل فى انحطاط الشمس عن زحل فقال
وان علانى هولاء الذين ذممت دولتهم واياهم وهم دونى فى كل شى فان
لى اسوةً بكون الشمس منحطةً عن زحل وهو مثل حسن انتهى كلام الشارح وقال
العلامة الدميرى وهذا البيت اخذ بمجامع الحسنى ودورانه على قطب الفصاحة
فى فلك الدايره العظمى وسار على افلاكه السايره واضاءت به الشموس الزاهره
فى ايام الطروس الباهره واسفرت به البدور فى ليالى السطور وهى منيرة ظاهره
وتمثيله بالشمس وزحل تمثيل مطابق لمن يكون بحالة من ارتفاع السفل وانحطاط

بالكرام اذا الشمس تحل الحمل في الرابع وتحل في السابع كما هو مذكور في محله انتهى قوله

فاصبر لها غير محتال ولا ضجر في حادث الدهر ما يغني عن الحيل

اللغة ضجر اسم فاعل من الضجر وهو القلق من الغم وقد ضجر فهو ضجر ورجل

ضجور وقوم مضاجر ومضاجير الحادث والحادثة والحدثان كل ذلك بمعنى ما يحدثه

الدهر من الامور ويختص ذلك بالشر الدهر تقدم تفسيره يغني من الغنى الحيل

جمع حيلة وهو الفكرة في بلوغ القصد بطريق خفي على غيرك الاعراب اصبر

فعل امر وتقدم الكلام عليه لها اللام هنا للتعدية وهي حرف جر والضمير مجرور

بها يرجع الى معهود في النفس لم يذكر وهو المقادير او الايام او الحوادث كقوله

تعالى كل من عليها فان يعني الارض غير محتال غير منصوب على الحال اي مسلما

امورك الى الله تعالى محتال مجرور بالاضافة اللفظية ولا ضجر الواو عاطفة ولا حرف

نفي وضجر اسم فاعل من ضجر يضجر ضجرا فهو ضجر في حادث الدهر في هنا ظرفية وحادث

مجرور بها والدهر مجرور بالاضافة المعنوية والجار والمجرور في محل رفع خبر مقدم

على المبتدا او جواب الامر محذوف وهو الفا كانه قال ففي حادث الدهر ما يغني

ما هنا نكرة موصوفة بما بعدها كانه قال شيء مغن ويغني فعل مضارع مرفوع

لخلوه عن الناصب والجازم وعلامة رفعه ضمة مقدرة على اليا لانه معتل الطرف

باليا وهو في موضع رفع لانه صفة المبتدا الذي هو نكرة كانه قال شيء مغن في حادث

الدهر عن الحيل عن للتجاوز والحيل مجرور بها والجار والمجرور متعلق بيغني و

التقدير فاصبر للحوادث مسلما امورك الى الله سبحانه ففي حادث الدهر شيء يغنيك

عن الحيل المعنى اصبر للنوايب صبر من لا يحتال لها ولا يقلق لنزولها فان في حوادث

الدهر ووقايعه ما يغنيك عن الحيل ويأتيك بما لا تقدر عليه بحيلتك انتهى وقال

الدميري عن النبي صلى الله عليه وآله انه قال الصبر نصف الايمان والفقر الايمان كله

وقالت عايشة لو كان الصبر رجلا لكان كريما وقيل لعلي عليه السلام اي شيء

اقرب الى الكفر قال ذو فاقة لا صبر له وقيل جوهر الانسان العقل وجوهر العقل

الصبر انتهى قوله اعدى عدوك ادنى من وثقت به فحاذر الناس

واصحبهم على دخل اللغة اعدى افعل التفضيل من العداوة عدوك العدو

ضد الصديق وجمعه اعداء وهو عدو بين العداوة والمعاداة والانثى عدوة

ادنى اقرب من وثقت من وثقت بالكسر اذا ائتمنته والميثاق العهد والوثيق

الشيء المحكم فحاذر فعل امر من المحاذرة وهي التحرز والرجل حذر وقوم حذرون

وجل

وتسوءة حذارى واصحبهم امر من الصحبة وهى المعاشرة على دخل الدخل المكر والخديعة
قال تعالى ولا تتخذوا ايمانكم دخلا بينكم الاعراب اعدا افعل تفضيل من العداوة
فى موضع رفع بالابتدا ولم يظهر رفعه لانه منصوب عدوك مجرور بالاضافة
الى ما قبله والكاف ضمير المخاطب فى موضع جر بالاضافة الى عدو ادنى فعل تفضيل
آخر من الدنو وهو القرب من دنا يدنو وهو مرفوع لانه خبر المبتدا المتقدم وهو
مقصور لم يظهر رفعه من هذه فى موضع جر لانها مضافة الى ادنى وهو نكرة
موصوفة تقديره ادنى رجل او ادنى صاحب وثقت به وثقت فعل ماض والتا
ضمير المخاطب فهى فاعلة الفعل وموضعها الرفع به جار ومجرور متعلق بوثقت
وهذه الجملة فى موضع جر صفة لمن فحاذر الفا للتعقيب وحاذر فعل امر وهو للمفاعلة
من الحذر والامر مبنى على السكون وانما حرك هنا لالتقاء الساكنين والناس
مفعول به والفاعل ضمير مستتر فى الفعل تقديره انت واصحبهم الواو عاطفة عطفت
الامر على الامر والهاء والميم ضمير يرجع الى الناس فى موضع نصب بالمفعولية لاصحب
على دخل جار ومجرور فى موضع النصب على الحال اى واصحبهم مخادعا المعنى
اشد عداوة لك رجل وثقت به فخذ حذرك من الناس واصحبهم بالخديعة

والمكر ولا تركن الى احد ممن وثقت به او ظننت انه صديقك فانه اشد
عداوة لك من كل عدو انتهى كلام الشارح وقال الدميرى وكان صلى الله عليه
وآله يكرم كريم كل قوم ويوليه عليهم ويحذر الناس وقيل لمعوية ما بلغ
من عقلك قال ما وثقت باحد قط انتهى قوله فانما رجل الدنيا وواحدها
من لا يعول فى الدنيا على رجل اللغة الرجل خلاف المراة والجمع رجال
ورجالات وارجل ايضا ويقال للمراة رجلة الدنيا الدار التى نحن فيها سميت
الدنيا لدنوها والنسبة اليها دنياوى ودنيوى ودنى وواحدها الواحد
اول العدد والمراد به هنا الفرد الذى لا ثانى له فى الرجال والوحدة الانفراد يقال
فلان واحد دهره اى لا نظير له يعول عولت عليه اتكلت عليه يقال عول
على بما شئت اى اتكل على واستعن بى الاعراب الفا للاتباع انما كلمة
تقتضى الحصر كانه قال ما رجل الدنيا وواحدها الا الذى لا يعول على احد رجل
الدنيا رجل مرفوع على انه مبتدا والدنيا مجرور بالاضافة ولم يظهر الجر
لانه مقصور فالكسرة مقدرة على الالف وواحدها الواو عاطفة واحد مرفوع
لانه معطوف على المبتدا والضمير فى موضع جر بالاضافة وهو يرجع الى الدنيا

من اسم ناقص بمعنى الذي لا يتم الا بصلة وعايد وموضعه الرفع لانه خبر
المبتدا الذي تقدم وان اردت فاجعله نكرة موصوفة بما بعدها تقديره رجل
غير معول على احد لا يعول لا حرف نفي يعول فعل مضارع من عول يعول
فهو مرفوع بالتجرد والفاعل ضمير يرجع الى من والجملة في موضع رفع صفة لمن
في الدنيا جار ومجرور وموضعه النصب لانه مفعول فيه على رجل جار ومجرور
موضعه النصب ايضا لانه مفعول به ليعول المعنى ما ارى رجل الدنيا وواحدها
الذي تفرد فيها بالجزم ولم يكن لمعنيها ثاني الا رجلا ساء ظنه بالناس وتجنبهم
فلم يعول في دنياه على رجل يريد ان الرجولية لا تنحصر الا فيمن اتصف بهذه
الصفة واضاف الرجل الى الدنيا بمعنى انه اذا كان كذلك لم يكن للدنيا رجل غيره
فهو احق بالاضافة اليها من كل من عداه انتهى وقال الدميري من كلام ابن
سناء الملك عليك بالاحتراس من ابناء جنسك واحترز حتى من نفسك قوله
وحسن ظنك بالايام معجزة فظن شرا وكن منها على وجل اللغة
الظن عدم الجزم بالامر وقد ياتي بمعنى العلم قال الشاعر ٥ اظن قد مات
الندا بعده ٥ والظن قد ياتي بمعنى اليقين معجزة مثل مجبنة ومبخلة مصدر

من

من العجز والعجز ضد القدرة الوجل الخوف تقول وجل يوجل ولا يقال للمؤنث
وجلاء الاعراب وحسن الواو عاطفة وحسن مرفوع على الابتداء وهو مصدر
ظنك مجرور بالاضافة الى حسن والكاف مجرور باضافته الى ظن وظن مصدر
ظن يظن ظنا بالايام جار ومجرور متعلق بظنك والايام مفعول الظن
والمفعول الثاني محذوف دل عليه حسن كانه قال ظنك بالايام خيرا معجزة
مرفوع على انه خبر المبتدا فظن الفا للتعقيب فظن فعل امر من الظن شرا
منصوب على انه مفعول ثان لظن والمفعول الاول محذوف تقديره ظن بالايام
شرا هذا كلام الشارح وقال الدميري وقد منع النحاة من مثل هذا الا ان يدل
على الحذف دليل وكن الواو عاطفة عطفت الامر على الامر وكن امر من كان
واسمها مستتر فيها تقديره انت منها جار ومجرور والضمير يرجع الى الايام والجار
متعلق بوجل على وجل جار ومجرور متعلق بخبر كن المقدر فيه تقديره وكن
انت مستقرا على وجل منها وحسن في اول البيت مصدر اضيف الى فاعله وهو
ظنك والمفعول الاول للمصدر وهو ظن انما هو الايام والثاني ما قدرته من خير
المفهوم من سياق الكلام المعنى حسن ظنك في الايام خيرا عجز منك لانك

لم تخبر الايام ولا اهلها ولا جربتها لتعلم ما هما عليه وهذا عجز ظاهر وهو ان
يعجب الانسان غيره مدة العمر وهو به جاهل والحزم انك تظن الشر بالايام وتكون
فيها على وجل فلا تامن منها وتكون منها خايفا ولا تركن الى مسالمتها وسكونها
قوله غاض الوفاء وفاض الغدر وانفرجت مسافة الخلف بين القول والعمل
اللغة غاض الماء يغيض غيضا نقص وقيل وغيض الماء فعل به ذلك
وغاضه الله واغاضه وغاض ثمن السلعة نقص الوفا ضد الغدر يقال وفاه
بعهده واوفا بمعنى ووفى الشيء اى تم فاض الخبر والحديث واستفاض اى شاع
وهو مستفيض ولا يقال مستفاض وفاض الماء كثر حتى سال على جانب الوادي
الغدر ضد الوفاء انفرجت الفرجة في الحايط طاقة تفتح يقال رجل افرج
للذي لا تلتقي الياه والمراد بالانفراج ههنا التباعد فيما بين الطرفين
مسافة المسافة البعد الخلف بالضم الاسم من الاخلاف وهو في المستقبل
كالخلف في الماضي الاعراب غاض فعل ماض الوفاء فاعله وفاض الواو
عاطفة وفاض فعل ماض الغدر فاعله وانفرجت الواو عاطفة انفرجت
فعل ماض فهو انفعل من الفرجة وهو من افعال المطاوعة والتاء علامة

التانيث الاولى مسافة فاعل انفرجت الخلف مضاف اليه والاضافة معنوية
بين منصوب على انه ظرف مكان فهو مفعول فيه فعل فيه الانفراج ولفظة
بين تقتضي الاشتراك فلا تدخل الا على مثنى او مجموع القول مخفوض بالاضافة
الى الظرف والعمل معطوف عليه المعنى ان الوفاء نقص وذهب وغاب من بين
الناس والغدر زاد وشاع واتسعت مسافة ما بين القول والعمل في الوعود واخذ
يرجح الدلالة على عدم حسن الظن بالايام ويحقق ما ادعاه من الحزم في ذلك
وان الانسان لا يعول على احد لان الوفا ذهب والغدر ظهر والخلف في الوعد
زاد وهذه موجبات تقتضي التادب والاخذ بما وعظ وامر انتهى كلام الشارح
وقال العلامة الدميري قال صلى الله عليه وآله لكل غادر لواء يوم القيمة يقال
هذه غدرة فلان قال النووي في هذا التغليظ تحريم الغدر لا سيما من صاحب
الولاية العامة لان غدره يتعدى ضرره الى الخلق انتهى والله اعلم قوله
وشان صدقك عند الناس كذبهم وهل يطابق معوج بمعتدل
اللغة شان الشين ضد الزين يقال شانه يشينه الصدق خلاف الكذب
وهو الاخبار بما يطابق الواقع في نفس الامر عند تقدم تفسيره كذبهم الكذب

خلاف... عق وهو الاخبار بما يخالف الواقع فى نفس الامر **يطابق** المطابقة الموافقة

طابقت بين الشيئين اذا جعلتهما على حد واحد **معوج** اعوج اعوجاجا و

عصى معوجة **معتدل** اعتدل الشئ اذا استقام فالمعتدل هو المستقيم والمعوج

خلافه **الاعراب** الواو عاطفة عطفت **شان** على قوله وانفرجت فى البيت الذى

تقدم شان فعل ماض **صدقك** منصوب على انه مفعول والكاف ضمير فى موضع

جر بالاضافة **عند** منصوب على الظرفية والعامل فيه شان **الناس** مخفوض

بالاضافة **كذبهم** مرفوع على انه فاعل شان تاخر عن المفعول للضرورة فى

الوزن والهاء والميم ضمير جمع يرجع الى الناس وهو فى موضع جر بالاضافة **وهل**

الواو للابتدا وهل تقدم الكلام عليها وهى هنا للاستفهام **يطابق** مغير لما

لم يسم فاعله **معوج** مرفوع على انه مفعول لما لم يسم فاعله **بمعتدل**

جار ومجرور متعلق بيطابق **المعنى** وشان كذب الناس صدقك عندهم لانك

تلبست بالرتبة بصوابه وخالفتهم فى حالهم لانك واياهم طرفا نقيض كما

ان المعوج والمستقيم طرفا نقيض فلا تلمهم اذا هجروك ونفروا منك لانك

لست منهم فى شئ ثم اخذ يستفهمه فقال وهل يطابق المعوج بالمعتدل

والمعوج الناس والمستقيم انت وهذا عند اهل البديع يسمى التعليل هذا كلام

الشارح وقال العلامة الدميرى لم تقع للناظم كمال المطابقة لان المعوج انما

يطابق بالمستقيم انتهى **قوله ان كان ينجع شئ فى ثباتهم على العهود**

فسبق السيف للعذل اللغة ينجع نجع فى فلان الوعظ اى اثر ونجع الدواء

اذا افاد **ثباتهم** الثبات ضد الزوال **العهود** جمع عهد وهو اليمين والموثق **السبق**

المبادرة والوصول الى الغاية قبل شئ آخر **العذل** بسكون الذال هو المصدر وبالتحريك

الاسم وهذا مثل يضرب فى الامر الذى لا يقدر على رده **الاعراب ان** حرف شرط

وقد تقدم مثله **وكان** فعل ماض يرفع الاسم وينصب الخبر وقد تقدم ايضا **ينجع**

فعل مضارع مرفوع بالتجرد وهو فى موضع نصب على انه خبر كان **شئ** مرفوع على

انه اسمها والتقدير ان كان شئ ناجعا والاصل تاخير الخبر لكنه يجوز تقديمه

فى باب كان **فى ثباتهم** جار ومجرور متعلق بينجع والضمير يرجع الى الناس وهو

فى موضع جر بالاضافة **على العهود** جار ومجرور متعلق بثبات والالف واللام

للجنس وثبات مصدر يعمل عمل الفعل وقد اضيف الى فاعله وهو الهاء والميم و

على العهود مفعوله فهو فى موضع نصب **فسبق** الفا جواب الشرط وسبق مرفوع

على انه صفة للسيف مجرور بالاضافة للعذل اللام للتعدية وهي متعلقة بالخبر
المحذوف تقديره فسبق السيف مستقر للعذل فللعذل مجرور بها المعنى ان كان
شيء من الاشياء نافعا في ثبات الناس على العهود وذلك الشيء مثل اللوم والعذل
فان السيف سبق العذل في ذلك يعني ان هذا الامر فات وما بقي يغنيه فيه العذل
شيئا فان السيف يسبق من يعذل ويفوت الفوت في كفه بعد ما يمضي اذ
رغبهم العهود وثباتهم عليها امر فرغ الله منه فلا تطمع في عودة كما ان
المقتول لا يطمع في حياته انتهى وقال العلامة الدميري المثل سبق السيف
العذل قد استعمله الشعراء كثيرا قال السراج الوراق ٥ يا عذولي كف عني
سبق السيف العذل انتهى قوله يا واردا سؤر عيش كله كدر انفقت
صفوك في ايامك الاول اللغة الوارد الذي يرد الماء ليشرب به والسؤر
البقية يقال اذا شربت فاسئر اي ابق شيئا من الشراب في قعر الاناء
العيش تقدم كله بمعنى جميعه وكل لا يدخله الالف واللام في كلام
العرب ولكن ارباب المعقول يقولون الكل والجزء ولا يؤكد به الا ما يتبعض
فتقول ذهب المال كله ولا تقول جاء زيد كله وتقول اشتريت العبد كله

عرك ذل

الكدر

الكدر ضد الصفا قال المجربون ان الخيل لا تشرب الماء اذا كان صافيا ولهذا
تضربه بيدها حتى يتعكر وعلله بعضهم بان الخيل ترى خيالها في الماء الصافي
فلهذا تكدره وهذا تعليل عليل لا يشفي به غليل الاعراب يا واردا اليا حرف
ندا واردا نكرة غير موصوفة فلهذا نصبه وهو اسم فاعل من ورد فهو وارد
سؤر منصوب على انه مفعول به لاسم الفاعل عيش مجرور بالاضافة بمعنى
اللام كله مرفوع على انه مبتدا والها في موضع جر بالاضافة كدر مرفوع
على انه خبر والجملة في موضع نصب على انه صفة سؤر وان شئت قلت في موضع
جر صفة لعيش وهو احسن انفقت فعل وفاعل صفوك مفعول به والكاف
في محل جر بالاضافة وهي ضمير يعود على وارد في ايامك جار ومجرور والكاف
في موضع جر بالاضافة والاول مجرور على انه صفة الايام المعنى يا واردا بقية
عيش كله كدر لا شيء يرد هذا الكدر والصفو قد انفقته وافنيته في ايامك
السالفة وهذا الذي تسميه ارباب البلاغة التجريد والله اعلم قوله فيم
اقتحامك لج البحر تركبه وانت يكفيك منه مصة الوشل
اللغة فيم اصله فيما وقد تقدم اقتحامك تقحم الامر رمى بنفسه

من غير رويّة والقحم بالضم المهلكة اقتحم افتعل منه اقتحاما **لج** معظم
الماء وكذا اللجة **تركبه** اى تعلوه **يكفيك** كفاه يكفيه اغناه واكتفيت
به واستكفيته الشئ فكفانيه **مصة** مصصت الشئ امصه مصا وكذا
امتصصته وهو فعل بالشفتين على مهل **الوشل** بالتحريك الماء القليل **الاعراب**
فيم اصله فيما وقد تقدم الكلام عليه **اقتحامك** مصدر اقتحم مرفوع
بالابتدا والخبر تقدم في الجار والمجرور لانه تضمن الاستفهام وله صدر الكلام
والكاف في موضع جر بالاضافة في اللفظ وهي في موضع الرفع في المعنى لانها
فاعل المصدر الذي اضيف اليه لج **ولج** منصوب على انه مفعول به للمصدر
البحر مجرور بالاضافة المعنوية **تركبه** فعل مضارع مرفوع بالتجرد والهاء ضمير
يعود الى البحر او الى اللج وهو في موضع نصب مفعول لتركب والفاعل ضمير يرجع
الى المخاطب والجملة من الفعل والفاعل والمفعول في موضع نصب على الحال تقديره
فيم اقتحامك لج البحر راكبا له **وانت** الواو للابتدا وانت ضمير مرفوع بالابتدا **يكفيك**
فعل مضارع مرفوع بالتجرد وعلامة رفعه ضمة مقدرة على اليا لانه معتل
الطرف والكاف في موضع نصب على المفعولية ليكفيك وهو ضمير المخاطب والجملة

في موضع رفع خبر لانت **منه** جار ومجرور وهذا الضمير يرجع الى البحر **مصة** مرفوع
لانه فاعل يكفي **الوشل** مجرور بالاضافة وقوله وانت يكفيك الى آخره جملة حاليه
المعنى لاى شئ تقتحم البحر وتركب لجته وتصبر على اهواله والغرض يحصل في الشاطى
لان المقصود شربة تمتصها من القليل لترتوي ظماك وهو موجود في اى مصة تمتصها
من اى نهر كان يعني انه ما المراد الا قيام الصورة لا غير وهو ما يقوم به هذا الجسد
من الماكل والمشرب والملبس وهذا امر سهل يحصل بادنى تكسب ولا تضطر معه
الى ركوب الاخطار ومكابدة الاهوال ومقاساة المشاق ومعانات المتاعب ومراد
النفس اهون من ان تنقاد اليه او تتعانى والله اعلم **قوله ملك القناعة**
لا يخشى عليه ولا يحتاج فيه الى الانصار والخول اللغة القناعة
الرضى بالقسم وقد تقدم **يخشى عليه** يخاف عليه **يحتاج** يضطر ويفتقر **الانصار**
الذين يساعدونه وينصرونه والانصار الذين نصروا رسول الله صلى الله عليه وآله
وسلم لما هاجر من مكة الى المدينة **والخول** حشم الرجل وقد يكون الخول واحدا
وهو اسم يقع على العبد والامة ماخوذ من التخويل وهو التمليك **الاعراب**
ملك مرفوع على الابتدا **القناعة** مجرور بالاضافة **لا** حرف نفي وهو ما دخل

عليه في موضع رفع خبر المبتدا تقديره ملك القناعة غير مخشي عليه **يخشى**
فعل مضارع مرفوع بالتجرد وعلامة رفعه ضمة مقدرة على الالف لأنه معتل
الطرف وهو مغير لما لم يسم فاعله **عليه** جار ومجرور في موضع رفع لأنه سد
مسد مفعول ما لم يسم فاعله **ولا** الواو عاطفة عطفت الجملة الفعلية على
مثلها الاحرف نفي **يحتاج** فعل مغير لما لم يسم فاعله والكلام فيه كالكلام
في يخشى **فيه** جار ومجرور راجع الى الملك والكلام فيه كالكلام في عليه **الى الانصا**
جار ومجرور ايضا **والخول** معطوف على الانصار **المعنى** ان القناعة صاحبها ملك
لأنه في غنى عن الناس وفي ملكها مزية على ملك غيرها من امور الدنيا وهي
انها غير محتاجة الى الخدم ولا الى انصار ولا عساكر يحفظونها ولا يخشى يخشى
عليها من زوال ولا اعتصاب لان الملوك في الدنيا يحتاجون الى الخول والانصا
والخدمة والحفظ والاحتراس على نفوسهم من الاعدا او الى العساكر يحفظو
ثغور البلاد من العدو ويضطرون الى اموال ينفقونها على العساكر ثم
هم مع هذا الهم والفكرة في تحصيل المال وتدبير الرعايا في خوف وخشية
من زوال الملك اما لغلبة العدو واما الخروج احد من الرعايا عن الطاعة

واما لوثوب احد من حشمهم عليهم واطعامهم السم الى غير ذلك وفي الحديث
ارض بما قسم الله لك تكن اغنى الناس واجتنب ما حرم الله عليك تكن اورع الناس
انتهى **قوله ترجو البقاء بدار لا ثبات لها فهل سمعت بظل غير منتقل**
اللغة الرجاء ممدود الأمل رجوت رجوا ورجا ورجاوة وترجية وترجية
وارتجية كله بمعنى وقد تكون الرجوة والرجاء بمعنى الخوف قال الله تعالى ما
لكم لا ترجون لله وقارا اي لا تخافون عظمة الله **البقاء** بقي الشي يبقى بقاء
وكذلك بقي الرجل زمانا طويلا والباقية توضع موضع المصدر **بدار** الدار
مؤنثة لا ثبات لها اي لا بقاء لها **الظل** لغة الفي او هو ما اظلك من سحاب
نحوه وظل الليل سواده **منتقل** متحول **الاعراب ترجو** فعل مضارع مرفوع
لخلوه عن ناصب وجازم وعلامة رفعه ضمة مقدرة على آخره لكونه معتلا
واصله اترجو فحذفت همزة الاستفهام والفاعل ضمير مستتر فيه تقديره انت
البقاء منصوب على انه مفعول به لترجوا **بدار** جار ومجرور والباء ظرفية
معناه اترجو البقاء في دار **لا** هذه التي لنفي الجنس **ثبات** مبني على الفتح اسم لا
لها جار ومجرور متعلق بالخبر المحذوف تقديره لا ثبات لها موجود والضمير يعود

الى الدار فهل الفا للتعقيب وهل حرف استفهام سمعت فعل ماض والتاء ضمير
الفاعل وهو المخاطب بظل البا للتعدية وهي متعلقة بسمعت وظل مجرور بها
غير مجرور ايضا على انه صفة لظل مستقل مجرور بالاضافة المعنى ارتجو الخلود
والبقاء بدار هي في نفسها لا بقاء لها وهي اشبه شي بالظل واخذ يضرب له مثلا
في الخارج فقال له مستفهما هل سمعت بظل غير مستقل وهذا الزام له لانه
يضطره الى ان يقول لا ما سمعت لان الظل مستفاد من حركة الشمس وهذه الحركة
لا وقفة لها فالظل في انتقال ابدا انتهى وقال العلامة الدميري قال تعالى
الم تر الى ربك كيف مد الظل ولو شاء لجعله ساكنا وقال الشاعر ٥
وَكُلُّ اَخٍ مُفَارِقُهُ اَخُوهُ ٭ لَعَمْرُ اَبِيكَ اِلَّا الفَرْقَدَانِ ٭ قال بعضهم الا هنا بمعنى
حتى قال ابو حيان هذا لم اقف عليه في كلام العرب انتهى قوله وَيَا خَبِيرًا
عَلَى الاَسْرَارِ مُطَّلِعًا اُصْمُتْ فَفِي الصَّمْتِ مَنْجَاةٌ مِنَ الزَّلَلِ اللغة
السر الذي يكتم والجمع اسرار والسريرة مثل ذلك والجمع السرائر مُطَّلِعًا
فاعل من الاطلاع اُصْمُتْ صَمَتَ يَصْمُتُ صَمْتًا وصُمُوتًا وصُمَاتًا والتَّصْمِيتُ
التَّسْكِيتُ والسُّكُوتُ ورَجُلٌ صِمِّيتٌ اي سِكِّيتٌ والصَّمْتَةُ مثل السَّكْتَةُ

مَنْجَاةٌ نجوت من كذا نجاء ممدود ونجاة مقصور الصدق وانجيت غيري
ونجيته الزلل تقول زللت ازل اذا زل في منطق او غيره واستزله غيره
الاعراب الواو عاطفة عطفت المنادى على المنادى في قوله يا واردا
سؤر عيش البيت يا حرف ندا خبيرا اسم فاعل من خبرت الشيء ونصب لانه
نكرة غير مقصودة على الاسرار جار ومجرور متعلق بطلع مُطَّلِعًا
صفة خبير التقدير ويا خبيرا مطلعا على الاسرار اُصْمُتْ فعل امر من صمت
فَفِي الصَّمْتِ الفا هنا جواب الامر وفي الصمت جار ومجرور في محل رفع لانه
خبر مقدم مَنْجَاةٌ اسم مصدر مثل مرضاة فهو مرفوع على انه مبتدا والخبر
تقدم في الجار والمجرور مِنَ الزَّلَلِ جار ومجرور متعلق بمنجاة ومن لبيان الجنس
المعنى ويا من خبر الامور واطلع على الاسرار اصمت ولا تبد شيئا مما خبرته
واطلعت عليه فان صمتك منجاة لك من الزلل وهذا امر يجب اتباعه
فقد يترتب على افشاء السر مفاسد كثيرة انتهى وقال العلامة الدميري
قال صلى الله عليه وآله من اسر الى اخيه سرا لم يحل له ان يفشيه وقال
عمر من عرض نفسه للتهمة فلا يلومن من اساء الظن به والصمت تارة يكون

احسن من الكلام والكلام يكون تارة احسن من الصمت انتهى قوله قد رشحوك لامر ان فطنت له فاربأ بنفسك ان ترعى مع الهمل

اللغة رشحوك تقول فلان يرشح للوزارة اى يربى ويؤهل فان الترشيح ان ترشح الام ولدها باللبن تجعله في فيه قليلاً قليلا الى ان يتقوى على المص

فطنت الفطنة الفهم تقول فطنت بالفتح ورجل فطن وقد فطن فطنة وفطانة فاربأ ربأت الشى اذا احترزته والقيته الهمل بالتحريك الابل بلا راع

الاعراب قد حرف تحقيق رشحوك فعل ماض والواو ضمير الفاعلين والكاف كاف الخطاب وهو ضمير المفعول لامر جار ومجرور متعلق برشحوك ان حرف شرط فطنت فعل ماض والتاء ضمير الفاعل له جار ومجرور متعلق بفطنت والضمير يعود على الامر فاربأ الفاء جواب الشرط اربأ فعل امر مبنى على السكون بنفسك جار ومجرور والكاف في موضع جر بالاضافة ان حرف ينصب المضارع وهى هنا مصدرية لانها وما دخلت عليه فى تاويل المصدر ترعى فعل مضارع منصوب بان وعلامة نصبه فتحة مقدرة على الالف لانه معتل الطرف مع الهمل مع كلمة تدل على المصاحبة والهمل مجرور بالاضافة كانه قال لا ترضى لنفسك ان ترعى مع الهمل

بنفسك ان ترعى مع الهمل المعنى قد رشحوك واهلوك لامر ان كنت تعلم بالمعنى الامر في مرادهم منك فاهرب منهم ولا تطاوعهم على ما يرومونه منك ان اردت ان لا ترعاها ملاً يحذر نفسه من اعاديه الذين يسعون في امره وحساده الذين يتمنون هلاكه ووقوع الاذى به ويتربصون به الدواير قال ابو الطيب المتبنى

اُخَالِطُ نَفْسَ المَرْءِ مِنْ قَبْلِ جِسْمِهِ ۝ وَاَعْرِفُهَا مِنْ فِعْلِهِ وَالتَّكَلُّمِ ۝ وقال

وَيَعْرِفُ الاَمْرَ قَبْلَ مَوْقِعِهِ ۝ فَمَا لَهُ بَعْدَ فِكْرِهِ نَدَمُ ۝ والحمد لله وليكن هذا آخر

ما اردنا جمعه واختصاره وقد تم بحمد الله مشرقاً في غاية البهاء والنظارة واضحاً لمن تامله لا يحتاج فى تامل معناه الى علامة او اشارة والحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا ومولانا محمد خاتم النبيين وعلى سائر الانبياء والمرسلين وآل كل وصحبه اجمعين وحسبنا الله ونعم الوكيل وبه نستعين

قد فرغ من تحرير هذه القصيدة اقل عباد الله عملا واكثرهم زللاً محمد بن محمد بن حسن الحسينى الشهير بالعيناثى العاملى عامله الله بلطفه الخفى واجراه على عوايد بره الحفى بالنبى والوصى وذلك فى اليوم السادس من العشر الثالث من الشهر الاول من السنة التاسعة من العشر الخامس بعد الالف وحسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير والحمد لله وحده وصلاته على من لا نبى بعده وغفر الله لنا ولجميع المؤمنين والمؤمنات ووفقنا الله لما يحبه ويرضاه انه جواد كريم رؤف رحيم وبه نستعين على القوم الظالمين والحمد لله رب العالمين

فايدة في عدد سور القرآن وآياته وكلماته وحروفه قال الامام ابو بكر احمد بن الحسين
بن المهران المقري عدد سور القرآن ١١٤ مائة واربعة عشر سورة وقد بعث الحجاج
بن يوسف الثقفي الى قرّاء البصرة فجمعهم واختار منهم الحسن البصري وابا العالية
ونصر بن عاصم وعاصم الجحدري ومالك بن دينار وقال عدّوا حروف القرآن فبقوا
اربعة اشهر يعدّون بالشعير فاجمعوا على كلماته ٧٧٤٣٩ سبعة وسبعون الف
كلمة واربعمائة وتسعة وثلاثون كلمة واجمعوا على ان حروفه ٣٢٣٠١٥ ثلاث
مائة الف وثلاثة وعشرون الفا وخمسة عشر حرفا انتهى وقال غيره اجمعوا على ان عدد
آيات القرآن ستة آلاف آية ثم اختلفوا فيما زاد على ذلك على اقوال فمنهم من لم يزد
على ذلك ومنهم من قال ومائتا آية وقيل واربع عشر آية وقيل ومائتا وتسع عشر آية
وقيل مائتا وخمس وعشرون آية او ست وعشرون وقيل ومائتا آية وستة وثلاثون
حكى ذلك ابو عمرو الداني في كتاب البيان واما كلماته فقال الفضل ابن شاذان عن عطا
بن يسار ٧٧٤٣٧ سبعة وسبعون الف كلمة واربعمائة وسبع وثلاثون كلمة
واما حروفه فقال عبد الله بن جبير عن مجاهد ٣٢١٠١٥ ثلثمائة الف حرف

واحد

واحد وعشرون الف حرف وخمسة عشر حرفا فقال سلام ابو محمد الحماني ان الحجاج جمع
القرّاء والحفّاظ والكتّاب فقال اخبروني عن القرآن كم من حرفٍ هو قال فحسبناه
فاجمعوا على انه ثلاث مائة الف واربعون الفا وسبعمائة واربعون حرفا قال
فاخبروني عن نصفه فاذا هو الى الفاء من قوله في الكهف وليتلطّف واثلاثه
الاول الى عند راس مائة من براءة والثاني على راس مائة او احدى ومائة من
الشعراء والثالث الى آخره وسبعه الاول الى الدال في قوله فمنهم من آمن به ومنهم
من صدّ عنه والسبع الثاني الى التاء من قوله في سورة الاعراف حبطت والثالث
الى الالف الثانية من قوله في الرعد اكُلُهَا والرابع الى الالف في الحج من قوله
مَنسَكًا والخامس الى قوله كذا وما كان لمؤمن ولا مؤمنة والسادس الى الواو
من قوله في الفتح الظانّين بالله ظنّ السَّوءِ والسابع الى آخر القرآن قال سلام
عليكم علمنا ذلك في اربعة اشهر قالوا وكان الحجاج يقراء في كل ليلةٍ ربع القرآن
فالاوّل الى آخر الانعام والثاني الى قوله وليتلطّف من سورة الكهف والثالث
الى آخر المؤمن والرابع الى آخر القرآن وحكى الشيخ ابو عمرو الداني في كتاب البيان
خلافًا في هذه الكلمة واما التحريب والتجزئة فقد اشتهرت الاجزاء من ثلاثين

كما في الربعات بالمدارس وغيرها وقد اخرج احمد في سنده وابو داود وابن ماجة
عن اوس بن حذيفة انه سال اصحاب رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم في حياته
كيف تجزون القران قالوا ثلث وخمس وسبع وتسع واحدى عشرة وثلث عشرة
وحروف المفصل من ق حتى تختم في كتاب الطبقات عن المبردات اول من نقط
المصحف ابو الاسود الدولي وذكر ابن سيرين كان له مصحف نقطه له يحيى بن يعمر
وذكر ابو الفرج ان زياد بن ابي سفيان امر الاسود الدولي بنقط المصاحف وذكر
الحافظ في كتاب الانتصار ان نصير بن عاصم انه اول من نقط المصاحف واما
وضع الاعشار فقيل ان المامون العباسي امر بذلك وقيل ان الحجاج فعل ذلك و
اعلم ان سبب اختلاف العلماء في عدد الاي والكلم والحروف ان النبي صلى الله عليه
وآله وسلم كان يقف على رؤس الاي للتوقيف فاذا علم محلها وصل للتمام فيحسب
السامع انها ليست فاصلة وايضا البسملة نزلت مع السورة في بعض الاحرف
السبعة من قرا بحرف نزلت فيه عدها ومن قرا بغير ذلك لم يعدها وسبب الاختلاف
في الكلمة ان الكلمة لها حقيقة ومجاز ولفظ ورسم واعتبار وكل منها جائز
كل من العلماء اخذ بالجائز واطول سورة هي البقرة واقصرها الكوثر واطول آية

في القرآن آية الدين مائة وثمانية وعشرون كلمة وخمسماية واربعون حرفا واقصرها
آية الضحى ثم والفجر كل كلمة خمسة احرف تقديرا ثم لفظا ستة رسما الا مدهامتان
سبعة احرف لفظا ورسما وثمانية تقديرا

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد المبعوث رحمة للعالمين
وعلى آله وصحبه اجمعين **باب** في علم الحساب اعلم ان الحساب اربع منازل آحاد
وعشرات ومئين والوف فالاحاد من واحد الى تسعه والعشرات من عشرة
الى تسعين والمئات من مايه الى تسعماية والالوف من الف الى تسعة الاف
فالآحاد في الآحاد احاد وفي العشرات عشرات وفي المئين مئات وفي
الالوف الوف والعشرات في العشرات مئون وفي المئون الوف وفي الالوف
كل واحد عشرة آلاف والمئون في المئين كل واحد عشرة الاف وفي الالوف
كل واحد مائة الف والالوف في الالوف كل واحد الف الف وانا اشرح ذلك
ابوابا حتى يفهم ان شاء الله **باب** ضرب الآحاد في الآحاد اعلم ان حقيقة
الضرب ومعناه عند اهل الحساب تضعيف احد العددين بقدر ما في الآخر

ميون

الآخر من الواحد فالواحد ليس بعدد وانما هو ابتداء العدد فواحد في واحد
واحد وفي اثنين اثنان وفي عشرة عشرة والاثنان في اثنين اربعة وفي
ثلاثة ستة وفي اربعة ثمانية وفي خمسة عشرة وفي ستة اثنا عشر وفي
سبعة اربعة عشر وفي ثمانية ستة عشر وفي تسعة ثمانية عشر وفي عشرة
عشرون ثلاثة في ثلاثة تسعة وفي اربعة اثني عشر وفي خمسة خمسة عشر
وفي ستة ثمانية عشر وفي سبعة احد وعشرين وفي ثمانية اربعة وعشرين
وفي تسعة سبعة وعشرين وفي عشرة ثلاثين اربعة في اربعة ستة عشر
وفي خمسة عشرون وفي ستة اربعة وعشرون وفي سبعة ثمانية وعشرين
وفي ثمانية اثنان وثلاثون وفي تسعة ستة وثلاثين وفي عشرة اربعين
خمسة في خمسة خمسة وعشرين وفي ستة ثلاثون خمسة في سبعة
خمسة وثلاثون وفي ثمانية اربعون وفي تسعة خمسة واربعين وفي
عشرة خمسون ستة في ستة ستة وثلاثين وفي سبعة اثنين واربعين
وفي ثمانية ثمانية واربعين وفي تسعة اربعة وخمسون وفي عشرة ستون
سبعة في سبعة تسعة واربعون وفي ثمانية ستة وخمسون وفي تسعة

ثلاثه

ثلاثه وستون وفي عشرة سبعون ثمانيه في ثمانيه اربعة وستون وفي تسعة
اثنان وسبعون وفي عشرة ثمانون تسعة في تسعه احد وثمانون وفي عشرة
تسعون عشرة في عشرة مايه **باب** ضرب الآحاد في العشرات اذا ضربت الآحاد
في العشرات فرد العشرات الى الاحاد ثم اضرب الآحاد في الاحاد فما بلغ فخذ لكل
واحد عشرة ولكل عشرة ثمانيه مثاله اذا قيل لك كم خمسة في سبعين فاضرب
خمسة في سبعة تكن خمسة وثلاثين فذلك ثلاثماية وخمسين **باب** ضرب
الآحاد في المئين فرد المئين الى الآحاد وزد كل ماية الى واحد ثم اضرب الآحاد
في الاحاد فما بلغ فخذ لكل واحد ماية ولكل عشرة الفا مثاله اذا ضربت سبعة
في ثمانماية فاضرب سبعة في ثمانيه تكن ستة وخمسين فذلك خمسة آلاف وستمايه
باب ضرب الاحاد في الالوف فرد الالوف الى الآحاد فرد كل الف الى واحد ثم اضرب
الاحاد في الاحاد فما بلغ فخذ لكل واحد الف مثاله اذا ضربت ثلاثه في تسعة
آلاف فاضرب ثلاثه في تسعه تكن سبعة وعشرين فذلك سبعة وعشرين
الفا **باب** ضرب العشرات في مثلها اذا ضربت العشرات فردهما من كل الجانبين
الى الآحاد ثم اضرب الآحاد في الآحاد فما بلغ فخذ لكل واحد ماية ولكل عشرة

الفا مثاله اذا ضربت خمسين في خمسين فاضرب خمسة في خمسة تكن خمسة وعشرين
فذلك الفين وخمسماية باب العشرات في المئين اذا ضربت العشرات في المئين
فردهما الى الآحاد ثم اضرب الآحاد في الآحاد فما بلغ فخذ لكل واحد الفا مثاله اذا
ضربت ستين في ستماية فاضرب ستة في ستة تكن ستة وثلاثون فذلك ستة
وثلاثون الفا باب ضرب العشرات في الالوف اذا ضربت العشرات في الالوف
فردهما الى الآحاد ثم اضرب الآحاد في الآحاد فما بلغ فخذ لكل واحد عشرة آلاف
ولكل عشرة ماية الف مثاله اذا ضربت ثلاثين في خمسة آلاف فاضرب ثلاثة
في خمسة تكن خمسة عشر فكذلك ماية الف وخمسون الفا باب المئين في
مثلها اذا ضربت المئين في المئين فردهما الى الآحاد ثم اضرب الآحاد في الآحاد
فما بلغ فخذ لكل واحد عشرة آلاف مثاله ثلاثماية في اربع ماية فاضرب ثلاثة
في اربعة تكن اثني عشر فذلك ماية الف وعشرون الفا باب المئين في الالوف
اذا ضربت المئين في الالوف فردهما الى الآحاد ثم اضرب الآحاد في الآحاد فما
بلغ فخذ لكل واحد ماية الف مثاله اربعماية في ستة آلاف فاضرب ستة
في اربعة تكن اربعة وعشرين فذلك الفا الف واربعماية الف باب الالوف

في

في مثلها اذا ضربت الالوف في الالوف فردهما الى الآحاد ثم الآحاد في الآحاد فما بلغ
فخذ لكل واحد الف الف مثاله خمسة آلاف في خمسة آلاف فاضرب خمسة في خمسة
تكن خمسة وعشرين فذلك عشرون الف الف وخمسة آلاف الف فهي ضرب
الآحاد والعقود في مثلها اذا ضربت آحاداً وعقوداً فاضرب العقود في العقود
ثم اضرب العقود في الآحاد ثم اضرب الآحاد في الآحاد مثاله اذا قيل لك اثني
عشر في ثلاثة عشر فاضرب عشرة في عشرة ثم اضرب عشرةً في اثنين ثم اضرب
عشرةً في ثلاثة ثم اضرب ثلاثة في اثنين ثم تجمع ذلك كله فيكون ماية
وستة وخمسون بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين تم بحمد الله تعالى

ذكر شهور الرومية

شهور الرومية اثني عشر شهراً اولها اذار ونيسان وايار وحزيران وتموز
واب وايلول وتشرين الاول وتشرين الثاني وكانون الاول وكانون الثاني وشباط
فاذار احد وثلثون يوماً ونيسان ثلثون يوماً وايار احد وثلثون يوماً و
حزيران ثلثون يوماً وتموز احد وثلثون يوماً واب احد وثلثون يوماً وايلول
ثلثون يوماً وتشرين الاول احد وثلثون يوماً وتشرين الثاني ثلثون يوماً
وكانون الاول احد وثلثون يوماً وكانون الثاني احد وثلثون يوماً وشباط

شهور الروم العام زيادات ونقصان
تشرينهم الثاني وايلول ونيسان
ثلثون ثلثون سواء وحزيران
شباط خص بالنقص وذاك النقص يومان
وباقي الاشهر السبعة احد عشر وعشران
شعر في ضبط البروج
حمل الثور جوزة السرطان
فرعى الليث سنبل الميزان
ورمت عقرب بقوس لجدي
نزل الدلو حوتة بامان

ثمانية وعشرون يوماً او ربع فاذا دخل فى آذار ثلثة عشر يوماً تنزل الشمس الى برج
الحمل ويكون من يوم النيروز وفصل السنة العتيقه ودخول السنة الجديده
ويوم ستة عشر منه يعتدل الليل والنهار ويعود كل منهما اثنى عشر ساعه وتحل
الحجامه والفصاده وشرب المسهل وليلة تسع عشرة منه ياخذ النهار من الليل
كل يوم شعيره شعيره وفى ثلثة عشر من نيسان تنزل الشمس الى برج الثور
ويحصد الشعير ويحدث النوم ويلوح ثمر الدور وفى ثلثة عشر من ايار تنزل الشمس
الى برج الجوزا ويحرم الفصاده وشرب المسهل وفى ثلثه عشر من حزيران تنزل
الشمس الى برج السرطان ويوم ستة عشر منه ويكون ذلك اليوم خمسة عشر ساعه
وهو اطول ايام السنه وتكون تلك الليله تسع ساعات وهى اقصر ليلة فى السنه
وليلة سبع عشرة منه ياخذ الليل من النهار شعيره شعيره وفى ثلثة عشر من
تموز تنزل الشمس الى برج الاسد وفى اول يوم منه يلوح البسر فى النخل وفى ثلثه
عشر من آب تنزل الشمس الى برج الابرج السنبله وفى اوله يلوح الرطب فى النخل
جميعه وفى سابع عشرين من اب يطلع سهيل وفى ثلثة عشر من ايلول تنزل
الشمس الى برج الميزان وفى ستة عشر من ايلول يعتدل الليل والنهار ويعود كل

يصير النهار ثلثة عشر ساعه والليل احد عشر ساعه ١٢

النصف منه آخر الربيع واول الصيف ١٢

ويكون النهار اربعة عشر ساعه والليل عشر ساعات ١٢

ونصف آب اول الخريف وآخر الصيف ١٢

منهما اثنا عشر ساعة وتحل الحجامة والفصاده وشرب المسهل وزرع الشتوى ويحل
صرام النخل ويوم السابع عشر منه ياخذ الليل من النهار كل يوم شعيرة شعيره وفى ثالث
عشر من تشرين الاول تنزل الشمس الى برج العقرب وفى ثالث عشر من تشرين الثانى تنزل
الشمس الى برج القوس وفى ثالث عشر من كانون الاول تنزل الشمس الى برج الجدى وليلة
اثنى عشرة منه تدخل المربعانية وليلة سادس عشرة منه تكون الليلة خمس عشرة
ساعه وهى اطول ليلة فى السنه ويكون اليوم تسع ساعات وهو اقصر يوم فى السنه
ولا يعود حجامه ولا فصاده ولا شرب مسهل وليلة سابع عشرة منه ياخذ النهار من
الليل كل يوم شعيره وفى ثالث عشر من كانون الثانى تنزل الشمس الى برج الدلو ويوم ثلثة
عشر من شباط تنزل الشمس الى برج الحوت وفى سابعة ليلة منه تقع جمرة الماء و
هى اول الجمار الثلث ويدب الماء فى جميع الاشجار ويعد السمك وفى ليلة الرابعة عشر
منه تقع جمرة الارض وليلة احدى وعشرين تقع جمرة النبات ويدخل سعد السعود
ويحل تخريج دود القز وتنعق الضفادع وتتحرك البراغيث وتخرج الحيات والنمل
وساير حشرات الارض ويخرج الشتا ويدخل الربيع وشباط آخر شهور السنه
ومبتدى السنة الثانيه من يوم ثلثة عشر فى اذار واذا اردت ان تعرف عدد

يصير الليل ثلث عشرة ساعه والنهار احد عشر ساعه ١٢ وفى نصف تشرين الثانى يكون اول الشتا وآخر الخريف ١٢

قوس ويصير النهار عشر ساعات والليل اربعة عشر ساعه ١٢

يكون النهار عشر ساعات والليل اربع عشرة ساعة ١٢

ويكون النهار احد عشر ساعات والليل ثلثة عشر ساعه ١٢

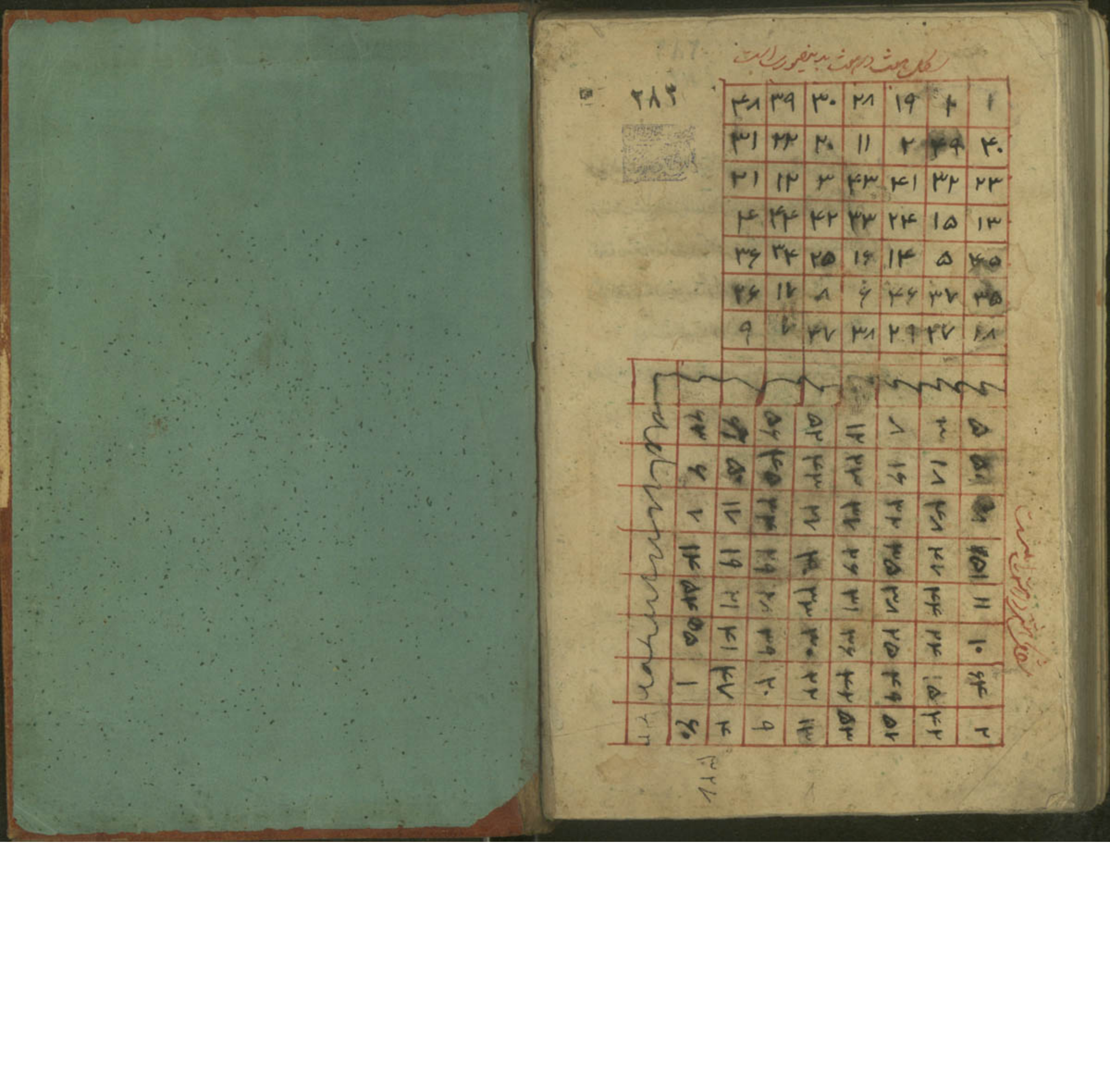
ايام السنه الروميه فشباط ثمانية وعشرون يومًا وربع وتشرين الثاني وايلول
ونيسان وحزيران ثلثون ثلثين يبقى سبعة اشهر كل شهر احدى وثلثون يومًا
وهي اذار وايار وتموز وتشرين الاول وكانون الاول وكانون الثاني وآب الزياده
على سبعة اشهر سبعة ايام خذ منها يومين وضعهما على شباط تبقى خمسة
ايام تصير السنه ثلثمايه وخمسة وستون يومًا وربع فاذا اردت ان تعرف نزول
القمر في الابراج فانظر كم مضى في شهرك العربي من يوم من يومك الذي انت فيه
ثم ضعفه بمثله وزد على المجموع خمسة ايام واسقط لكل برج خمسة ايام وابداء
بالبرج الذي الشمس ساكنة فيه الى آخر ما يبقى من العدد سوا بقي يوم او اثنان او ثلثة
او اربعة او خمسة فهو البرج فان تجده ساكن الحمل فانه يصلح للاسفار والنقل
من دار الى دار وان تجده ساكن برج الثور فالمسافر فيه تعبان وان تجده ساكن
برج الجوزا فالمسافر تطول غيبته وان تجده ساكن السرطان فيرجع المسافر الى
اهله مسرورًا ويقضي حاجته وان تجده ساكن برج الاسد فيرجع الى اهله بخير و
ان تجده ساكن برج السنبله فلا خير ولا شر وان تجده ساكن برج الميزان يقضي
به حاجة المسافر ويعود بفرح وسرور وان تجده ساكن برج العقرب فانه برج

منحوس لا يدخل فيه على امراة ولا تقضى فيه حاجة والمولود يكون فيه منحوسًا
وان تجده ساكن برج القوس يكون صالحًا لجميع الحوايج والاعمال مقضية فيه و
المولود يكون فيه مسعودًا وان تجده ساكن برج الجدي فالمسافر فيه يخسر وهو
ردي لجميع الاعمال وان تجده ساكن الدلو فالمسافر فيه يخسر او يتلف فيه ماله وهو
ردي لجميع الاعمال وان تجده ساكن برج الحوت فلا خير ولا شر وهو يقيم في كل
برج يومين وثلث ينتقل على البروج الاثني عشر البرج الاول الحمل الثاني الثور
الثالث الجوزا الرابع السرطان الخامس الاسد السادس السنبله السابع الميزان
الثامن العقرب التاسع القوس العاشر الجدي الحادي عشر الدلو الثاني عشر الحوت
والحمد لله رب العالمين نقل من مصباح الكفعمي رحمه الله تعالى اذا اردت معرفة
القمر في اي برج فضعف ما مضى معك من الشهر العربي وزد عليه خمسة ايام فما اجتمع
معك فالقي لكل برج خمسة ايام وابدا من برج الشمس فاذا انتهيت الى برج لا يتم
خمسه او يتم فالقمر في ذلك البرج   ان تكون الشمس في الدلو وقد مضى من الشهر
احد عشر يومًا ضعفناها صارت اثنين وعشرين زدناها الخمسة صارت الجميع
سبعة وعشرين يومًا فخمسة وعشرون يومًا لخمس بروج يبقى يومان تضربهما

فی سنة تبلغ اثنی عشر درجه فنقول الدلو الحوت الحمل الثور الجوز فالقمر فی اثنی
عشرة درجه من السرطان وعلی هذا نقول لو کان ثلثه واربعه تمت واما
معرفة الشمس فی ای برج هی فضعف ما مضی معك من الشهر العربی وزد علیه
الخمسة المذکوره والق لکل برج خمسة وابدا بالعدد من برج القمر بالعکس من جهة
المغرب فان انتهیت الی برج لا یتم خمسه فالشمس فی ذلك البرج فصل فی
ضبط منازل القمر وهی ثمانیة وعشرون منزلا ینزل القمر فی کل لیلةٍ منزلا وهی
سرطان بطین ثریا دبران هقعه هنعه ذراع
نثره طرف جبهه زبره صرفه عوا سماك غفر زبانا
اکلیل قلب شوله نعایم بلده سعد الذابح سعد بلع
سعد السعود سعد الاخبیه الفرع المقدم الفرع المؤخر
بطن الحوت واعلم ان العرب نظروا فی حال القمر فوجدوه قد قطع
الفلك فی قریب من ثلثین یوما ووجدوه قد استتر فی یومین منها بالتقریب
فقسموا الفلك وهو اثنا عشر برجا علی ثمانیة وعشرین منزلا فاصاب کل
برج منها منزلتین وثلثا ثم نظروا فی حال الشمس فوجدوها قد قطعت



کل منزله فی ثلثة عشر یوما تقریبا وانما عرفوا ذلك من جهة مرور کل
منزلة تحت شعاع الشمس بالغدوات فاذا جمعوا ایام المنازل بلغت ثلثمایه
واربعة وستین یوما ووجدوا الشمس تعود الی کل منزل بعد قد المنازل
فی ثلثمایه وخمسة وستین یوما فزادوا فی ایام القمر یوما واحدا وعند
المحققین ان السنة الشمسیة ثلثمایة وخمسة وستون یوما وربع یوم
والقمریه ثلثمایه واربعة وخمسون یوما وخمس وسدس یوم تمت



۲۸۲

شکل هفت در هفت بدیغفور است

۴۸	۳۹	۳۰	۲۸	۱۹	۴	۱
۳۱	۲۲	۲۰	۱۱	۲	۴۹	۴۰
۳۱	۱۲	۳	۴۳	۴۱	۳۲	۲۳
۴	۴۴	۴۲	۳۳	۲۴	۱۵	۱۳
۳۶	۳۴	۲۵	۱۶	۱۴	۵	۴۵
۲۶	۱۷	۸	۶	۴۶	۳۷	۳۵
۹	۷	۴۷	۳۸	۲۹	۲۷	۱۸

شکل هشت در هشت است

۵	۵۰	[illegible]	۵۱	۱۱	۱۰	۶۴	۲
۳	۱۸	۴۸	۴۷	۴۴	۲۴	۱۵	۴۲
۸	۱۶	۳۲	۳۵	۳۸	۲۵	۴۹	۵۷
۱۲	۲۳	۳۷	۲۶	۳۱	۳۶	۴۲	۵۳
۵۲	۴۳	۲۷	۳۰	۳۳	۳۰	۲۲	۱۳
۵۶	۴۵	۳۴	۲۹	۲۸	۳۹	۲۰	۹
۶۱	۵۰	۱۷	۱۹	۲۱	۴۱	۴۷	۴
۶۳	۶	۷	۱۴	۵۴	۵۵	۱	۶۰

۳۲۷

